

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

لیلی و مجنون

نویسنده: نظامی گنجوی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

3	در باره کتاب:
3	در باره نویسنده:
4	به نام ایزد بخشاینده
10	نعت پیغمبر اکرم (ص)
16	برهان قاطع در حدوث آفرینش
21	سبب نظم کتاب
26	در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر
31	خطاب زمین بوس
33	سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه
35	در شکایت حسودان و منکران
39	در نصیحت فرزند خود محمد نظامی
41	یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش
48	آغاز داستان
52	عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر
55	در صفت عشق مجنون
59	رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی
62	زاری کردن مجنون در عشق لیلی
67	بردن پدر مجنون را به خانه کعبه
73	پند دادن پدر مجنون را
77	حکایت
79	در احوال لیلی
87	خواستاری ابن سلام لیلی را
89	رسیدن نوفل به مجنون
95	جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی
99	عتاب کردن مجنون با نوفل
101	مصاف کردن نوفل بار دوم
106	رهانیدن مجنون آهوان را
111	سخن گفتن مجنون با زاع
113	بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی
117	دادن پدر لیلی را به ابن سلام
122	آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی
128	رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند
135	وداع کردن پدر مجنون را
138	آگاهی مجنون از مرگ پدر
141	انس مجنون با وحوش و سیاح
146	نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی
151	رسیدن نامه لیلی به مجنون
160	نامه مجنون در پاسخ لیلی
165	آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او
169	دیدن مادر مجنون را

172.....	آگاهی مجنون از وفات مادر.....
175.....	خواندن لیلی مجنون را.....
179.....	غزل خواندن مجنون نزد لیلی.....
183.....	آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون.....
188.....	وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی.....
192.....	صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی.....
199.....	وفات مجنون بر روضه لیلی.....
203.....	ختم کتاب به نام شروانشاه.....

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جدش "ذکی" و نام جد اعلایش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل تفرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تألیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرای عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند آنطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عبارتند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا آن منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.

به نام ایزد بخشاینده

بی‌نام تو نامه کی کنم باز	ای نام تو بهترین سر آغاز
جز نام تو نیست بر زبانه	ای یاد تو مونس روانم
نام تو کلید هر چه بستند	ای کار گشای هر چه هستند
بی‌حجت نام تو مسجل	ای هیچ خطی نگشته ز اول
کوته ز درت دراز دستی	ای هست کن اساس هستی
فیض تو همیشه بارک الله	ای خطبه تو تبارک الله
بر درگه تو به پرده داری	ای هفت عروس نه عماری
دانای برونی و درونی	ای هست نه بر طریق چونی
در کن فیکون تو آفریده	ای هر چه رمیده و ارمیده
با حکم تو سہت و نیست یکسان	ای و اہب عقل و باعث جان
عالم ز تو ہم تھی و ہم پر	ای محرم عالم تحیر
ای نہی تو منکر امر معروف	ای تو بہ صفات خویش موصوف
وز امر تو کائنات مشتق	ای امر تو را نفاذ مطلق
مقصود دل نیازمندان	ای مقصد ہمت بلندان
در باز کن درون نشینان	ای سرمہ کش بلند بینان
ز آغاز رسیده تا بہ انجام	ای بر ورق تو درس ایام
سلطان توئی آن دگر کدامند	صاحب توئی آن دگر غلامند
از شرک و شریک هر دو خالی	راہ تو بہ نور لایزالی
عاجز شدہ عقل علت اندیش	در صنع تو کامد از عدد بیش
کردی بہ مثابتی کہ شایست	ترتیب جهان چنانکہ بایست

بر ابلق صبح و ادهم شام	حکم تو زد این طویله بام
گر هفت گره به چرخ دادی	هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از ز خاک سودی	صد آینه را بدان زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی	نقش همه در دو حرف خواندی
بی‌کوه کنی ز کاف و نونی	کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست	قفش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی	یک نکته درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی	بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید	وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی	دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم	احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی	هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک	و آنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید	این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد	گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو	جستن ز من و هدایت از تو
من بددل و راه بیمناکست	چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار	طاقت نه چگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست	کازرم تو هست باک از آن نیست

پیش تو یکی است نوش یا زهر	گر لطف کنی و گر کنی قهر
کز لطف زیم ز قهر میرم	شک نیست در اینکه من اسیرم
یا قهر مکن به قهر خویشم	یا شربت لطف دار پیشم
هم لطف برای ماست آخر	گر قهر سزای ماست آخر
فتراک تو کی گذارم از دست	تا در نقسم عنایتی هست
هم خطبه نام تو سر آید	و آن دم که نفس به آخر آید
هم نام تو در حنوط پیچم	و آن لحظه که مرگ را بسیجم
هر جا که روم تو را پرستم	چون گرد شود وجود پیستم
شیطان رجیم کیست باری	در عصمت اینچنین حصاری
سرهنگی دیو کی کند سود	چون حرز توام حمایل آمود
لیبک زنان به جستجویت	احرام گرفته‌ام به کویت
ز احرام شکستم نگهدار	احرام شکن بسی است زنه‌ار
هان ای کس بیکسان تو دانی	من بی‌کس و رخنه نهانی
هست از کرم تو ناگزیرم	چون نیست به جز تو دستگیرم
گر بر مس من زنی شوم خاص	یک نره ز کیمیای اخلاص
زر گردد خاک و در شود آب	آنجا که دهی ز لطف یک تاب
پیرایه توست روی مالم	من گر گهرم و گر سفالم
گر عودم و گر درمنه اینم	از عطر تو لافد آستینم
افلاس تهی شفاعت آرم	پیش تو نه دین نه طاعت آرم
رحمت کن و دستگیر و دریاب	تا غرق نشد سفینه در آب

وز مرکب جهل خود پیادم	بردار مرا که اوفتادم
آنجا قدمم رسان که خواهی	هم تو به عنایت الهی
با نور خود آشنائیم ده	از ظلمت خود رهائیم ده
پروانه دهی به ماه و خورشید	تا چند مرا ز بیم و امید
بر شاه و شبان کنی حوالم	تا کی به نیاز هر نوالم
وز حضرت تو کریمتر کیست	از خوان تو با نعیمتر چیست
منویس به این و آن براتم	از خرمن خویش ده زکاتم
آباد شود به خاک و آبی	تا مزرعه چو من خرابی
وابی که دغل برد ز پیشم	خاکی ده از آستان خویشم
ضایع مکن از من آنچه مانی	روزی که مرا ز من ستانی
یک سایه ز لطف بر من انداز	و آندم که مرا به من دهی باز
آن سایه که آن چراغ نوراست	آن سایه نه کز چراغ دور است
چون نور ز سایه دور گردم	تا با تو چو سایه نور گردم
روزیش فروگذارم اینجا	با هر که نفس برآرم اینجا
الا در تو که لایزالیست	درهای همه ز عهد خالیست
عهد از پس مرگ بی ثباتست	هر عهد که هست در حیاتست
یعنی که به مرگ و زندگانی	چون عهد تو هست جاودانی
از عهد تو روی برنتابم	چندانکه قرار عهد یابم
با یاد تو یاد کس نیاید	بی یاد توام نفس نیاید
وین تعبیه‌ها ندیده بودم	اول که نیافریده بودم

با زاز زمیم ادیم کردی	کیمخت اگر از زمیم کردی
آرایش آفرین تو بستی	بر صورت من ز روی هستی
تا باز عدم شود وجودم	واکنون که نشانه گاه جودم
و آنجا که بریم زیر دستم	هر جا که نشاندم نشستم
گه بر سر تخت و گه بن چاه	گردیده رهیت من در این راه
ره مختلف است و من همانم	گر پیر بوم و گر جوانم
هم بر رق اولین نوردم	از حال به حال اگر بگردم
آخر نگذاریم معطل	بی جاحتم آفریدی اول
کان راه بتست می شناسم	گر مرگ رسد چرا هر اسم
کو راه سرای دوستانست	این مرگ نه، باغ و بوستانست
چون مرگ ازوست مرگ من باد	تا چند کنم ز مرگ فریاد
این مرگ نه مرگ نقل جایست	گر بنگرم آن چنان که رایست
وز خوابگاهی به بزم شاهی	از خورد گهی به خوابگاهی
گردن نکشم ز خوابگاهش	خوابی که به بزم تست راهش
خوش خسبم و شادمانه خیزم	چون شوق تو هست خانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد	گر بنده نظامی از سر درد
گر قطره برون دهد مریش	از بحر تو بینم ابر خیزش
در هر لغتی ترا ستاید	گر صد لغت از زبان گشاید
دارد رقم هزار تقصیر	هم در تو به صد هزار تشویر
دانی که لغت زبان لالان	ور دم نزند چو تنگ حالان

گر تن حبشی سرشته تست و ر خط ختنی نبشته تست
گر هر چه نبشته‌ای بشوئی شویم دهن از زیاده گوئی
و ر باز به داورم نشانی ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم (ص)

ای شاه سوار ملک هستی	سلطان خرد به چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل	حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب	لشکرکش عهد آخرین تلب
ای حاکم کشور کفایت	فرمانده فتوی و لایت
هرک آرد با تو خودپرستی	شمشیر ادب خورد دو دستی
ای بر سر سدره گشته راحت	وی منظر عرش پایگاهت
ای خاک تو توتیای بینش	روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد	از باد بروت خود بمیرد
ای قائل افصح القبایل	یک زخمی اوضح الدلائل
دارنده حجت الهی	داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین	نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ولای عرش والا	هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم	محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت	نی‌نی شده آسمان زمینت
ای شش جهه از تو خیره مانده	بر هفت فلک جنبیه رانده
شش هفت هزار سال بوده	کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت	جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده	هر جان که نه مرده تو مرده
ای کینت و نام تو موید	بوالقاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرف است	بر لوح سخن تمام حرف است

تا مهر محمدی ندارد	هم مهر مویدی ندارد
بزم تو و رای هفت خرگاه	ای شاه مقربان درگاه
مقصود جهان جهان مقصود	صاحب طرف ولایت جود
سرچشمه آب زندگانی	سر جوش خلاصه معانی
روی تو چراغ چشم عالم	خاک تو ادیم روی آدم
با هفت فرس پیاده تست	دوران که فرس نهاده تست
در گشتن چرخ پی کندگم	طوف حرم تو سازد انجم
با تو نکند چو خاک پستی	آن کیست که بر بساط هستی
وز بهر تو آفریده شد کون	اکسیر تو داد خاک را لون
مقصود توئی همه طفیلند	سر خیل توئی و جمله خیلند
شاهنشاه کشور حیاتی	سلطان سربر کایناتی
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا	لشگر گه تو سپهر خضرا
در نوبتی تو پنج نوبه است	وین پنج نماز کاصل توبه است
بستی در صد هزار بیداد	در خانه دین به پنج بنیاد
بر چار خلیفه وقف کرده	وین خانه هفت سقف کرده
فاروق ز فرق هم جدا بود	صدیق به صدق پیشوا بود
با شیر خدای بود همدرس	وان پیر حیاتی خدا ترس
ریحان یک آبخورد بودند	هر چار ز یک نورد بودند
خانه به چهار حد مهیاست	زین چار خلیفه ملک شدراست
شد خوش نمک این چهارخانه	ز آمیزش این چهارگانه

دین را که چهار ساق دادی زینگونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دست بند این فرش یک رقص تو تا کجاست تا عرش

* * *

ای نقش تو معرج معانی معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده بر چهار گهر قدم نهادن
از حوصله زمانه تنگ بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت شب‌رنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایب پرواز پری گرفت پایب
سر برزده از سرای فانی بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک دو حلقه بستند نظاره تست هر چه هستند
بر خیز هلا نه وقت خوابست مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت موکب رو کمترین وشاقت
دراجه مشتری بدان نور از راه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولتی آن شبی که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار به خاک در کشیدی
جدول به سپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی
طیاره شدی چو نیک بختی
ز آنجا که چنان یک اسبه راندی
دوران دواسبه را بماندی
ربع فلک از چهارگوشه
داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ
بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طره هفت بام عالم
نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی
طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز هم‌رہیت مانده
(الله معک) ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر
واورده به خواجه تاش دیگر
اسرافیل فتاده در پای
هم نیم رہت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راہت
برده به سریر سدرہ گاہت
چون از سر سدرہ بر گذشتی
اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زنان عرش پایہ
از نور تو کرده عرش سایہ
از حجلہ عرش بر پریدی
ہفتاد حجاب را دریدی
تنہا شدی از گرانی رخت
ہم تاج گذاشتی و ہم تخت
بازار جہت بہم شکستی
از زحمت تحت و فوق رستی

خرگاه برون زدی ز کونین	در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی	هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک	هم دیدن وهم شنودنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت	درخواستہ خاص شد به نامت
از قربت حضرت الهی	باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار شکفته از جبینت	توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران	از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی	در سایه خود کند پناهی
ز آنجا که تو روشن آفتابی	بر ما نه شگفت اگر نتابی
دریای مروتست رایت	خضرای نبوتست جایت
شد بی تو به خلق بر مروت	بر بسته‌تر از در نبوت
هر که از قدم تو سرکشیده	دولت قلمپیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته	بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت	جزیت ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته	چون گنج به خاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی	سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی	در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز	شاهی دو سه را به رخ درانداز
این سفره ز پشت بار برگیر	وین پرده ز روی کار برگیر
رنگ از دو سیه سفید بزدای	ضدی ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو بی‌وفا را	یک دست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی	حل همه مشکلات کردی
زان نافه به باد بخش طیبی	باشد که به ما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت	در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که یافتیش بی‌صرف	در دفتر ما نویس یک حرف
بنمای به ما که ما چه نامیم	وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو	نیروی دل نظامی از تو
زین دل به دعا قناعتی کن	وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند	وین پرده که هست بر ندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن	باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن	ریحان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل	خندیدن بی نقاب چون گل
هر جای چو آفتاب راندن	در راه بیدره زر فشاندن
دادن همه را به بخشش عام	وامی و حلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهان هست	کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد	زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکر م در آستین است	ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش	فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غداساز	خود قسم جگر بدو رسد باز

* * *

ای ناظر نقش آفرینش	بر دار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست	مشغول پرستش و سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را	بیکار میدان نوای کس را
هر نره که هست اگر غباریست	در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده	بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده	آخر به گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی	کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است	نز بهر هوی و خواب و خورد است
از خواب و خورش به اربتابی	کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند	ما را ورقی دگر نوشتند

سررشته کار باز جوئیم	تا در نگریم و راز جوئیم
جوئیم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست کیای کار او کیست	کاین کار و کیائی از پی چیست
شک نیست در آنکه آفرید است	هر خط که برین ورق کشید است
ترتیب گواه کار ساز نیست	بر هر چه نشانه طراز نیست
کین نکته به دوست رهنمایت	سوگند دهم بدان خدایت
کاؤل نه به صیقلی رسید است	کان آینه در جهان که دید است
هر دم که جز این زنی و بال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر به توفیق	در هر چه نظر کنی به تحقیق
کان دیدموری و رای دیده است	منگر که چگونه آفریده است
و آن وضع به خود چگونه شد راست	بنگر که ز خود چگونه برخاست
کان از دگری ملازم آید	تا بر تو به قطع لازم آید
رستی تو ز جهل و من ز دشنام	چون رسم حواله شد برسام
جز مبدع او در او میندیش	هر نقش بدیع کایدت پیش
گر پای برون نهی خوری سنگ	زین هفت پرند پر نیان رنگ
معلوم تو گردد ار بکوشی	پنداشتی این پرند پوشی
دیدن نتوان به چشم بینش	سررشته راز آفرینش
کورا سررشته وا توان یافت	این رشته قضا نه آنچنان تافت
بر کس نکند گره گشائی	سررشته قدرت خدائی
کین رقعہ چگونه کرد پیدا	عاجز همه عاقلان و شیدا

گرداند کس که چون جهان کرد	ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست	چونیش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی	سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا	پی برد نمی توانم آنجا
در تخته هیکل رقومی	خواندم همه نسخه نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم	آرام گهی درون ندیدم
دائم که هر آنچه ساز کردند	بر تعبیه ایش باز کردند
هرچ آن نظری در او توان بست	پوشیده خزینه ای در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه	پولاد بود نه آبگینه
تا چون به خزینه در شتابی	شربت طلبی نه زهر یابی
پیرامن هر چه ناپدیدست	جدول کش خود خطی کشیدست
و آن خط که ز اوج بر گذشته	عطفیست به میل بازگشته
کاندیشه چو سر به خطر رساند	جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد	در گام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند	از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر	سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزین دست	کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار	کو نیز رسد به آخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست	کانجا به طریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را	کو پرده کژ نداد کس را

این هفت فلک به پرده سازی	هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان	و این پرده به خود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی	هم پرده خود نمی شناسی
گر باربدی به لحن و آواز	بی پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده دریدگان خودبین	در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی	معروف شوی به نیکنامی

* * *

تا چند زمین نهاد بودن	سیلی خود خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک	مشغول شدن به خار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست	فراش گریوه مگاگست
بستاند ازین بدان سپارد	گه مایه برد گهی بیارد
چندان که زمیست مرز بر مرز	خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد	زین ساید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید	درزی زخریطه و اگشاید
وان درز به صدمه های ایام	وادی کدهای شود سرانجام
جوئی که درین گل خرابست	خاریده باد و چاک آبست
از کوی زمین چو بگنری باز	ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک به میانه دگر شرط	افتاده به شکل گوی در خرط
این شکل کری نه در زمین است	هر خط که به گرد او چنین است
هر دود کزین مگاگ خیزد	تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
و آنکه به طریق میل ناکی	گردد به طواف دیر خاکی

تا مصعد خود شود شتابان	ابری که برآید از بیابان
از حد صعود بر نجوشد	بر اوج صعود خود بکوشد
از دایره میل می‌پذیرد	او نیز طواف دیر گیرد
سر بر افق زمین نهاده	بینیش چو خیمه ایستاده
دانی که به دایره است میلش	تا در نگری به کوچ و خیلش
میلش به ولایت محیط است	هر جوهر فردکو بسیط است
چندان که همی‌رود در اوج است	گردون که محیط هفت موج است
هرجا که رود به سوی بالاست	گر در افق است و گر در اعلاست
بالائی او تمامی اوست	ز آنجا که جهان خرامی اوست
بالای فلک جز این نگویند	بالا طلبان که اوج جویند
خود در همه علم روشنائیست	نز علم فلک گره گشائیست
از چار گهر در اوست چیزی	گرمایه جویست ور پیشیزی
کین دانه در آب و خاک چون رست	اما نتوان نهفت آن جست
بخشیدن صورتش چه داند	گرمایه زمین بدو رساند
در دانه جمال خوشه کی بود	و آنجا که زمین به زیر پی‌بود
در قالب صورتش که ریزد	گیرم که ز دانه خوشه خیزد
آخر سببی است حال گردان	در پرده این خیال گردان
بنمای که این سخن عزیز است	نزدیک تو آن سبب چه چیز است
داند که مسبب آفریند	داننده هر آن سبب که بیند
پابست مشو به دام این دیر	زنهار نظامیا در این سیر

سبب نظم کتاب

بودم به نشاط کیقبادی	روزی به مبارکی و شادی
دیوان نظامیم نهاده	ابروی هلالیم گشاده
اقبال به شانه کرده مویم	آیینه بخت پیش رویم
روزم به نفس شده خجسته	صبح از گل سرخ دسته بسته
من بلبل باغ و باغ سرمست	پروانه دل چراغ بر دست
در درج هنر قلم کشیده	بر اوج سخن علم کشیده
در اج زبان به نکته گفتن	منقار قلم به لعل سفتن
کاقبال رفیق و بخت یار است	در خاطر ام اینکه وقت کار است
وز شغل جهان تهی نشینم	تا کی نفس تهی گزینم
پهلوی ز تهی روان تهی کرد	دوران که نشاط فریبی کرد
نانی نرسد تهی در این راه	سگ را که تهی بود تهی گاه
کانراست جهان که با جهان ساخت	برساز جهان نوا توان ساخت
کو با همه چون هوا بسازد	گردن به هوا کسی فرازد
جنسی به دروغ بر تراشد	چون آینه هر کجا که باشد
چون پرده کج خلاف گویدست	هر طبع که او خلاف جویدست
کردی ز من التماس کاری	هان دولت گر بزرگواری
واختر به گذشتن اندران حال	من قرعه زنان به آنچنان فال
دولت که دهد چنان دهد گنج	مقبل که برد چنان برد رنج
آورد مثال حضرت شاه	در حال رسید قاصد از راه
ده پانزده سطر نغز بیشم	بنوشته به خط خوب خویشم

هر حرفی از او شکفته باغی	افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین	جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه	آراسته کن به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف	شاید که در او کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم	کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست	ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر	در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفت وفای مانیست	ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گو شم	از دل به دماغ رفت هو شم
نه زهره که سر ز خط بتابم	نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم دران خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بر دل من چو جان گرامی

در پهلوئی من چو سایه بنشست	این نسخه چو دل نهاد بر دست
کی آنکه زدی بر آسمان کوس	داد از سر مهر پای من بوس
چندین دل خلق شاد کردی	خسروشیرین چو یاد کردی
تا گوهر قیمتی شود جفت	لیلی و مجنون ببایدت گفت
طاووس جوانه جفته بهتر	این نامه نغز گفته بهتر
شروان چه که شهریار ایران	خاصه ملکی چو شاه شروان
سرسبز کن و سخن نوازست	نعمت ده و پایگاه سازست
بنشین و طراز نامه کن راست	این نامه به نامه از تو در خواست
ای آینه روی آهنین رای	گفتم سخن تو هست بر جای
اندیشه فراخ و سینه تنگست	لیکن چه کنم هوا دو رنگست
گردد سخن از شد آمدن لنگ	دهلیز فسانه چون بود تنگ
تا طبع سواریی نماید	میدان سخن فراخ باید
تفسیر نشاط هست ازو دور	این آیت اگر چه هست مشهور
زین هردو سخن بهانه ساز است	افزار سخن نشاط و ناز است
باشد سخن بر هنه دلگیر	بر شیفتگی و بند و زنجیر
پیداست که نکته چند رانم	در مرحله‌ای که ره ندانم
نه رود و نه می نه کامکاری	نه باغ و نه بزم شهریاری
تا چند سخن رود در اندوه	بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا بیت کند به قصه بازی	باید سخن از نشاط سازی
کس گرد نگشتش از ملالت	این بود کز ابتدای حالت

تا این غایت نگفت زان ماند	گوینده ز نظم او پر افشاند
کاین نامه به نام من بپرداز	چون شاه جهان به من کند باز
آنجاش رسانم از لطافت	با اینهمه تنگی مسافت
ریزد گهر نسفته بر راه	کز خواندن او به حضرت شاه
عاشق شود ار نمرده باشد	خواننده اش اگر فسرده باشد
کاین گنج به دوست در گشاده	باز آن خلف خلیفه زاده
یک لاله آخرین صیوحم	یک دانه اولین فتوحم
یعنی لقبش برادر من	گفت ای سخن تو همسر من
اندیشه نظم را مکن سست	در گفتن قصه ای چنین چست
این قصه بر او نمک فشانست	هر جا که بدست عشق خوانیست
بر سفره کباب خام دارد	گرچه نمک تمام دارد
پخته به گزارش تو گردد	چون سفته خارش تو گردد
وانگاه بدین برهنه روئی	زیبا روئی بدین نکوئی
زین روی برهنه روی ماند است	کس در نه به قدر او فشانده است
پیراهن عاریت نپوشد	جانست و چو کس به جان نکوشد
کس جان عزیز را نینداخت	پیرایه جان ز جان توان ساخت
وین جان عزیز محرم تست	جان بخش جهانیان دم تست
از بنده دعا ز بخت یاری	از تو عمل سخن گزاری
دل دوختم و جگر دریدم	چون دل دهی جگر شنیدم
کان کندم و کیمیا گشادم	در جستن گوهر ایستادم

راهی طلبید طبع کوتاه	کاندیشه بد از درازی راه
کوته‌تر از این نبود راهی	چابکتر از این میانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده	ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت	گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص	بر نارد گوهری چنین خاص
هر بیستی از او چه رسته‌ای در	از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم	یک موی نبود پای لغزم
می‌گفتم و دل جواب می‌داد	خاریدم و چشمه آب می‌داد
دخلی که ز عقل درج کردم	در زیور او به خرج کردم
این چار هزار بیت اکثر	شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی	در چاره شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد	آبادتر آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال	در سلخ رجب بهئی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود	هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری	و انداختمش بدین عماری
تا کس نبرد به سوی او راه	الا نظر مبارک شاه

در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر خیل سپاه تاجداران	سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم	مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر	زبینه ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه	کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته	پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر	در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول	شاهیش به نسل دل مسلسل
نطفه‌اش که رسیده گاه بر گاه	تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر	کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل	فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان	محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق	سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی	دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش	نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت	یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر	مانده است چو حلقه سر به چنبر
دریای خوشاب نام دارد	زو آب حیات وام دارد

بحر از کرمش سرای گشته	کان از کف او خراب گشته
زان سو کرمش جهان فشاند	زین سو ظفرش جهان ستاند
بخشد به جناح تازیانه	گیرد به بلا رک روانه
دوزخ جهد از دماغ لختش	کوثر چکد از مشام بختش
شایسته بزم و رزم از آنست	خورشید ممالک جهانست
بر راست و چپش گرفته آرام	مریخ به تیغ و زهره با جام
مریخ کند سلیح داری	زهره دهدش به جام یاری
وز جام چو کوه لعل ریزد	از تیغش کوه لعل خیزد
خونی و مییست لعل کردار	چون بنگری آن دو لعل خونخوار
لطفیست چنانکه باد باقی	لطفش بگه صبح ساقی
زخمیست که چشم زخم ازو دور	زخمش که عدو به دوست مقهور
هرجا که رسد جگر نوازد	در لطف چو باد صبح تازد
بر هر که فتاد سوخت در حال	در زخم چو صاعقه است قتال
زخم از شب هجر جانستان‌تر	لطف از دم صبح جان فشان‌تر
پولادین صخره را بسنبد	چون سنجق شاهیش بجنبد
غو غای زمین جوی نیرزد	چون طره پرچمش بلرزد
کاتش زبر است و آب زیر است	در گردش روزگار دیر است
بگذشت محیط آب از آتش	تا او شده شهسوار ابرش
فغفور گدای کیست باری	قیصر به درش جنیبه داری
یک عطسه بزم اوست گوئی	خورشید بدان گشاده‌روئی

وان بدر که نام او منیر است	در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر آرش	چون نیزه عادیان سنان کش
با تیر و کمان آن جهانگیر	در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز	شکلی و شمایی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد	پرویز به قایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش	بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه رانده	یک حلقه در آن زره نمانده
زوبینش به زخم نیم خورده	شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر	در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح به مهر بی نظیر است	چون مهر به کینه شیر گیر است
بر بست به نام خود به شش حرف	گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش	بر نرد شده ندب تمامش
گر دشمن او چو پشه جو شد	با صرصر قهر او نکو شد
چون موکب آفتاب خیزد	سایه به طلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم	شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند	کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون بر آرد	لعل از دل سنگ خون بر آرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید	ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست	تنها زدنش چو آفتابست
لشگر گره کمر نیسته	کو باشد خصم را شکسته

از لشگر خصم کس ندیده	چون لشگر او بدو رسیده
لشکر شکنیش ازین حسابست	صد رستمش ارچه در رکابست
پیدا شود ابر نو بهاری	چون بزم نهد به شهر یاری
بخشد نه چنانکه باز ببند	چندان که وجوه ساز ببند
دوران نکند به سالها درج	چندان که به روزی او کند خرج
تحریر غلام خیل خیل است	بخشیدن گوهرش به کیل است
روزی نبود که صد نبخشید	زان جام که جم به خود نبخشید
کز خلعت او نشان ندارد	سفتی جسد جهان ندارد
چینی نه که چین حقیر باشد	یا جودش مشک قیر باشد
بخشید به قصیده دیاری	گیرد به جریده حصاری
دریاش نیاورد در آغوش	آن فیض که ریزد او به یک جوش
گوئی نه زر است سنگلاخت	زر با دل او که بس فراخت
شاه اوست گر او خزینه ریزد	گر هر شه را خزینه خیزد
کافزون کندش ز پیل محمود	با پشه‌ای آن چنان کند جود
پیلان نکشند پیل پایش	در سایه تخت پیل سایش
دریای روان فرات ساکن	دریای فرات شد ولیکن
نوروز بزرگوار باشد	آن روز که روز بار باشد
کو چون بود از شکوه بر تخت	نادیه بگویم از جد و بخت
صف بسته ستاره گردش انبوه	چون بدر که سر برآرد از کوه
کاید به نظاره گاه گلشن	یا چشمه آفتاب روشن

یا پرتو رحمت الهی کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم که ببندد آنچنان نور چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا کاویس نامم در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست روزیم کن آنچه در خیالست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم	دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید	تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت	و آزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک	توقیع ترا به (صح ذلک)
هم ملک جهان به تو مکرم	هم حکم جهان به تو مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام	هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک	زر خیزد از او به جای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ	کس در نزند به سیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت	دولت به یتاق نیزه داریت
میرآخوری تو چرخ را کار	کاه و جو از ان کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست	چو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی	وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست	روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی	خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف	از بندگی تو می زند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی	چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست به ملک در سیاست	پیش و پس ملک هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی	ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش بین موافق	چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری	حکم عمل جهان تو داری

بر خاک تو عبده نویسند	آنها که در این عمل رئیسند
در مملکت تو کار فرمای	مستوفی عقل و مشرف رای
در حق تو صاحب اعتقاد است	دولت که نشانه مراد است
از سایه دولت تو خیزد	نصرت که عدو ازو گریزد
از دولت و نصرت آفریده است	گوئی علمت که نور دیده است
بندی کمر هزار مردی	با هر که به حکم هم نبردی
در دامنش افکنی سرش را	بی آنکه به خون کنی برش را
بر تخت سعادتش نشانی	و آنکس که نظر بدو رسانی
و اباد کنی و لایتش را	بر فتح نویسی آیتش را
فرخنده شد از بلند نامی	گرچه نظر تو بر نظامی
بر دولت تو خجسته رویست	او نیز که پاسبان کویست
چون فرخی تمام دارد	مرغی که همای نام دارد
نشگفت که فرخست سایهش	این مرغ که مهر تست مایهش
ورد نفسش دعای شاهست	هر مرغ که مرغ صبحگاهست
بر فتح و ظفر مقام دارد	با رفعت و قدر نام دارد
با فتح و ظفر سریر و گاهت	با رفعت و قدر باد جاهت
معزول مباد عالم از تو	عالم همه ساله خرم از تو
توفیق رفیق کار بادت	اقبال مطیع و یار بادت
از دولت شاه و شاهزاده	چشم همه دوستان گشاده

سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

بنمود سپیدی از سیاهی	چون گوهر سرخ صبحگاهی
پشت من و پشت زاده من	آن گوهر کان گشاده من
وز گوهر کان شه سخن راند	گوهر به کلاه کان برافشانند
درکش به پناه آن خداوند	کاین بیکس را به عقد و پیوند
کو نو قلم است و من نوآموز	بسپار مرا به عهدش امروز
اندرز ترا به فال گیرد	تا چون کرمش کمال گیرد
خرد است ولی بزرگ رایست	کان تخت نشین که اوج سایست
جسم ملک است و جان ملک است	سیاره آسمان ملک است
هم والی عهد و هم ولیعهد	آن یوسف هفت بزم و نه مهد
در صدف ملک منوچهر	نومجلس و نو نشاط و نومهر
مغز ملکان به هوشمندی	فخر دو جهان به سر بلندی
منصوبه گشای بیم و امید	میراثستان ماه و خورشید
محراب نماز تاجداران	نور بصر بزرگواران
کاقبال به روی اوست محتاج	پیرایه‌ی تخت و مفخر تاج
چشم ملک اختسان گشاده	ای از شرف تو شاهزاده
چون سیب دو رنگ صبحگاهی	ممزوج دو مملکت به شاهی
از تخمه کیقباد مانده	یک تخم به خسروی نشانده
یک نقطه نو نشسته بر گار	در مرکز خط هفت پرگار
وز چشم بدت نگاه دارد	ایزد به خودت پناه دارد
کز غایت ذهن و هوشیاری	دارم به خدا امیدواری

آنجات رساند از عنایت	کماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی	هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج	بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی	ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش	رسمی ابدی کنی به نامش
تا حاجتمند کس نباشد	سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه	اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد از این نور	وین سرو مباد از ان چمن دور
روی تو به شاه پشت بسته	پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی	چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر	افروخته باد از این دو پیکر

در شکایت حسودان و منکران

بر جوش دلا که وقت جوش است	گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز	به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم	گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم	مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد	منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم	کایینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی	دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید	کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تیش چنان فروزد	کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت	آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان خوراندند	در سایه من جهان خوراندند
افکندن صید کار شیر است	روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من به کام و حلقی	آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روائی	دور از من و تو به ژاژ خائی
چون سایه شده به پیش من پست	تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل‌سرائی	او پیش نهد دغل در آئی
گر ساز کنم قصایدی چیست	او باز کند قلایدی سست
بازم چو به نظم قصه راند	قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زخم به قالبی خوب	او نیز زند ولیک مقلوب
کپی همه آن کند که مردم	پیدااست در آب تیره انجم

از سایه خویش هست رنجور	بر هر جسدی که تابد آن نور
در طنز گری گران نورداست	سایه که نقیصه ساز مردست
چون چشمش نیست کی بود شرم	طنزی کند و ندارد آزر
آزاد نبود از این طلایه	پیغمبر کو نداشت سایه
از چرک دهان سگ چه باکست	دریای محیط را که پاکست
سرخست رخم ز خون جوشان	هرچند ز چشم زرد گوشان
اما نه ز روی تلخروئی	چون بحر کنم کناره شوئی
وز خنده چو شمع می شوم سست	زخمی چو چراغ می خورم چست
با سنگ دلان چرا نشینم	چون آینه گر نه آهنینم
جان کندن خصم بین ز دردم	کان کندن من مبین که مردم
کالا شب چارشنبهی نیست	در منکر صنعتم بهی نیست
بد گویدم ارچه بانگ دزدست	دزد در من به جای مزدست
در کوی دوند و دزد گویند	دزدان چو به کوی دزد جویند
بد گفتن من وبال باشد	در دزدی من حلال باشد
بد می کند اینقدر نداند	بیند هنر و هنر نداند
وز کور شد است کورتر باد	گر با بصر است بی بصر باد
دزد افشاریست این نه آزر	او دزد و من گدازم از شرم
گو خیزد و بیا که در گشاد است	نی نی چو به کدیه دل نهاد است
گر من بدمی چه چاره بودی	آن کاوست نیازمند سودی
در دزدی مفلسی چه بینم	گنج دو جهان در آستینم

واجب صدقه‌ام به زیر دستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم	از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت	خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپندیار دادم	با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش	هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم	با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد	نقاب در او چکار دارد؟
اینست که گنج نیست بی‌مار	هرجا که رطب بود خار
هر ناموری که او جهانداشت	بدنام کنی ز هم‌رهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌یست	از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی	می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود	هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است	پی نیش مگس کم انگبین است

* * *

تا من منم از طریق زوری	نازرد زمن جناح موری
دری به خوشاب نشستم	شوریدن کار کس نجستم
ز آنجا که نه من حریف خویم	در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیریم داد	(لا عیب له) دلیریم داد
دائم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن به حساب کاردانی	بی‌غیرتی است بی‌زبانی
آن کس که ز شهر آشنائیبست	داند که متاع ما کجائیبست
وانکو به کژی من کشد دست	خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز هرزه گوئی	می‌خور جگری به تازهروئی
چون گل به رحیل کوس می‌زن	بر دست کشنده بوس می‌زن
نان خورد ز خون خویش می‌دار	سر نیست کلاه پیش می‌دار
آزار کشی کن و میازار	کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قره‌العین	بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی	چون گل به چمن حواله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی	چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست	وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالی است	نسل از شجر بزرگ خالی است
جائی که بزرگ بایدت بود	فرزندی من ندارت سود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش	فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگهدار	با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه‌ای سکالی	از ترس خدا مباحث خالی
وان شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند	از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم	و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی	کان ختم شد است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است	آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	میکوش به خویشتن‌شناسی
تشریح نهاد خود در آموز	کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان	علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است	وان هر دو فقیه یا طبیب است

اما نه طیب آدمی کش	می‌باش طیب عیسوی هش
اما نه فقیه حیلت آموز	می‌باش فقیه طاعت اندوز
پیش همه ارجمند گردی	گر هر دو شوی بلند گردی
صاحب طرف دو مهد باشی	صاحب طرفین عهد باشی
کان دانش را تمام دانی	می‌کوش به هر ورق که خوانی
بہتر ز کلاه‌دوزی بد	پالان‌گریی به غایت خود
بی کار نمی‌توان نشستن	گفتن ز من از تو کار بستن
کم گفتن هر سخن صوابست	با اینکه سخن به لطف آبست
از خوردن پر ملال خیزد	آب ارچه همه زلال خیزد
تا ز اندک تو جهان شود پر	کم گوی و گزیده گوی چون در
آن خشت بود که پر توان زد	لاف از سخن چو در توان زد
آرایش بخش آب و خاکست	مرواریدی کز اصل پاکست
چون خرد شود دواى جانهاست	تا هست درست گنج و کانه‌است
از صد خرمن گیاه بہتر	یک دسته گل دماغ پرور
تعظیم یک آفتاب ازو بیش	گر باشد صد ستاره در پیش
افروختگی در آفتابست	گرچه همه کوکبی به تابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی به کجا که می پرستم	تا ساغر می دهد به دستم
آن می که چو اشک من زلالست	در مذهب عاشقان حلالست
در می به امید آن ز نم چنگ	تا باز گشاید این دل تنگ
شیربست نشسته بر گذرگاه	خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم	امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم	عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی به من آور آن می لعل	کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گر مگشای کارست	با روح چو روح سازگارست

* * *

گر شد پدرم به سنت جد	یوسف پسر زکی موید
با دور به داوری چه کوشم	دورست نه جور چون خروشم
چون در پدران رفته دیدم	عرق پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسر ز نیش آن نوش	دارم به فریضه تن فراموش
ساقی منشین به من ده آن می	کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از آن بنوشد	نطقش به مزاج در بجوشد

* * *

گر مادر من رئیسه کرد	مادر صفتانه پیش من مرد
از لابهگری کرا کنم یاد	تا پیش من آردش به فریاد
غم بیشتر از قیاس خورداست	گردابه فزون ز قد مرد است
زان بیشتر است کاس این درد	کانرا به هزار دم توان خورد
با این غم و درد بی کناره	داروی فرامشبیست چاره
ساقی پی بار گیم ریش است	می ده که ره رحیل پیش است

آن می‌که چو شور در سرآرد از پای هزار سر برآرد

* * *

گر خواجه عمر که خال من بود خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نواله‌ام درنای گلو شکست ناله‌ام
می‌ترسم از این کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه پیش آرمی چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتست همشیره شیره بهشتست

* * *

تا کی دم اهل اهل دم کو همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که به شهد خرمی کرد آن شهد ز روی همدمی کرد
پبله که بریشمین کلاهست از یاری همدمان راهست
از شادی همدمان کشد مور آنرا که ازو فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ خارج بود ار ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند
در هر چه از اعتدال یاریست انجامش آن به سازگاریست
هر رود که با غنا نسازد برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار بنداز من چاره‌جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست باکوره کوزه نباتست

* * *

زین خانه خاک پوش تا کی زان خوردن زهر و نوش تا کی
آن خانه عنکوبت باشد کو بندد زخم و گه خراشد
گه بر مگسی کند شبیخون گه دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در	تا در شبخواب خوش نهی سر
این خانه که خانه و بال است	پیداست که وقف چند سال است
ساقی ز می و نشاط منشین	می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنان که جال مر داست	ظاهر کند آنچه در نور داست
چون مار مکن به سرکشی میل	کاینجا ز قفا همی رسد سیل
گر هفت سرت چو اژدها هست	هر هفت سرت نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی	کز وی چو بیوفتی و به رنجی
در وقت فرو فتادن از بام	صد گز نبود چنانکه یک کام
خاکی شو و از خطر میندیش	خاک از سه گهر به ساکنی پیش
هر گوهری ارچه تابناکست	منظورترین جمله خاکست
او هست پدید در سه هم کار	وان هر سه در اوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر	نصفی به نوای چنگ برگیر
آن می که منادی صیوحست	آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن	دانستن و ناشنیده کردن
به گر سختم به یاد داری	وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست	پندار هنوز در نور دست
هم بر ورق گذشته گیرش	واکرده و در نبشه گیرش
انگار که هفت سبع خواندی	یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت	آن هفت هزار سال بگذشت؟
چون قامت ما برای غرقست	کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی به صبح بامدام می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی بگذر چو بنفشه از دوروئی
جائی باشد که خار باید دیوانگی به کار باید

* * *

کردی خرکی به کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست گم گشتن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود وایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن کرد خر می شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بیهشانست اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز آبی بزنی آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید یاقوت ز روی سنگ روید

* * *

پائین طلب خسان چه باشی دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی به هر قفائی راضی چه شوی به هر جفائی
چون کوه بلند پشتی کن با نرم جهان درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد هر پیر که خورد از او جوان شد
با یک دو سه رند لالابالی راهی طلب از غرور خالی

* * *

با ذرمنشین چو نور خورشید تو کی و نشاطگاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه به پرهیز چون پنبه خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نورست ایمن بود آن کسی که دورست
پروانه که نور شمعش افروخت چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فروبست می که ده که به می ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد

* * *

دل نه به نصیب خاصه خویش خائیدن رزق کس میندیش
بر گردد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد از پیچش کار خود بیچد
زاهد که کند سلاج پوشی سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر دانی که به دست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش درده جامی به صلائی نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست جان داروی گنج کیقبادیست

* * *

خرسندی را به طبع در بند می باش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هر آنچه هستند	بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله‌ش	بر چرخ رسد نفیر و ناله‌ش
گرتر شودش به قطره‌ای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
ور یک جو سنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز	پیش آرمی مغانه برخیز
آن می‌که به بزم ناز بخشد	در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی	رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب	پائی به سر نمد فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیدگی کن	سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه میکش ار توانی	بهتر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار	سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ار غوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
آن می‌که چو با مزاج سازد	جان تازه کند جگر نوازد

* * *

زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی	گستاخ مشو به زرومندی
با یک سپر دریده چون گل	تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکن است پر بیفکن	تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بارگی تو پیش تازد	سر بار تو چرخ پیش سازد
یکباره بیفت ازین سواری	تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد	از عقده رخم رسته گردد
ساقی به نفس رسید جانم	تر کن به زلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست	چون خورده شود دوای جانست

* * *

فارغ منشین که وقت کوچ است	در خود منگر که چشم لوچ است
تو آبله پای و راه دشوار	ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بریند	یا در به رخ زمانه در بند
صحبت چو غله نمی دهد باز	جان در غلهدان خلوت انداز
بی نقش صحیفه چند خوانی	بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه	بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون	از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت	آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری	بود است به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را	معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش	خوش بودی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق	شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری	قارون عجم به مال داری
درویش نواز و میهمان دوست	اقبال درو چو مغز در پوست
می‌بود خلیفه‌وار مشهور	وز پی خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش	شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد	سوری دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تدروی	سروی ببند به جای سروی
گر سرو بن کهن نبیند	در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی به یادگارش
می‌کرد بدین طمع کرمها	می‌داد به سائلان درمها
بدی به هزار بدره می‌جست	می‌کاشت سمن ولی نمی‌رست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت	وز در طلبی عنان نمی‌تافت
و آگه نه که در جهان درنگی	پوشیده بود صلاح رنگی
هر چ آن‌طلبی اگر نباشد	از مصلحتی به در نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست	چون در نگری صلاح کارست

بسیار غرض که در نورداست	بس یافته کان به ساز بینی
هرکس به تکیست بیست در بیست	نا یافته به چو باز بینی
سر رشته غیب ناپدیدست	پوشیدن او صلاح مرد است
چون در طلب از برای فرزند	واگه نه کسی که مصلحت چیست
ایزد به تضرعی که شاید	پس قفل که بنگری کلیدست
نو رسته گلی چو نار خندان	می بود چو کان به لعل در بند
روشن گهری ز تابناکی	دادش پسری چنانکه باید
چون دید پدر جمال فرزند	چه نار و چه گل هزار چندان
از شادی آن خزینه خیزی	شب روز کن سرای خاکی
فرمود ورا به دایه دادن	بگشاد در خزینه را بند
دورانش به حکم دایگانی	می کرد چو گل خزینه ریزی
هر شیر که در دلش سرشتند	تا رسته شود ز مایه دادن
هر مایه که از غذاش دادند	پرورد به شیر مهربانی
هر نیل که بر رخس کشیدند	حرفی ز وفا بر او نوشتند
چون لاله دهن به شیر میشت	دل دوستی در او نهادند
گفتی که به شیر بود شهدی	افسون دلی بر او دمیدند
از مه چو دو هفته بود رفته	چون برگ سمن به شیر می رست
شرط هنرش تمام کردند	یا بود مهی میان مهدی
چون بر سر این گذشت سالی	شد ماه دو هفته بر دو هفته
	قیس هنریش نام کردند
	بفزود جمال را کمالی

عشقتش به دو دستی آب می‌داد	زو گوهر عشق تاب می‌داد
سالی دو سه در نشاط و بازی	می‌رسست به باغ دل‌نوازی
چون شد به قیاس هفت ساله	آمود بنفشه کرد لاله
کز هفت به ده رسید سالش	افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخس ز دور دیدی	بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر به روی او شاد	از خانه به مکتبش فرستاد
دادش به دبیر دانش‌آموز	تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی	با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم	مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند	هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جانی	جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری به علم خواندن	یاقوت لیش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبيله	ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب	چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی	چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که به غمزهای کمینه	سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی رخس چراغی	یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه	چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی به هر چه خواهی	لشگر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم‌نشینان	در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی	شه بیت قصیده جوانی
عقد ز نخ از خوی جیبیش	وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد	سر مه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف و عقد خالش	افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی	گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش	دلداد و به مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست	در سینه هر دو مهر می‌رست
عشق آمد و جام خام در داد	جامی به دو خوی رام در داد
مستی به نخست باده سختست	افتادن ناقتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند	با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده	دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی	ایشان به حساب مهر بان
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند	ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به شمار پیش بودند	و ایشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زرخ ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می کفیدند
شد قیس به جلوگاه غنجش	نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج	خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی براین برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی	برداشته تیغ لابلالی
غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدیگر نهادند	در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی	وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا	تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گوی مشک است
یاری که ز عاشقی خیر داشت	برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند	وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غماز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر	جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس چو به عقل پیش دیدند	زدیده به روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار	در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دل آرام	نگرفت هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا	می بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد	هم خیک درید و هم خر افتاد
و آنان که نیوفتاده بودند	مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز به وجه بینوائی	می داد بر این سخن گوائی
از بس که سخن به طعنه گفتند	از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند	ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چون بریده شد ز مجنون	می ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی	از هر مژهای گشاد سیلی
می گشت به گرد کوی و بازار	در دیده سرشک و در دل آزار
می گفت سرودهای کاری	می خواند چو عاشقان به زاری
او می شد و می زدند هر کس	مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می کرد	دیوانگی درست می کرد
می راند خری به گردن خرد	خر رفت و به عاقبت رسن برد
دل را به دو نیم کرد چون ناز	تا دل به دو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل ببوشد	با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش به رخ برآمد	از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور	دل پر غم و غمگسار از او دور

چون شمع به ترک خواب گفته ناسوده به روز و شب نخفته
می‌کشت ز درد خویشتن را می‌جست دوی جان و تن را
می‌کند بدان امید جانی می‌کوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان سرپای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند از یکدیگر به بوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان پنهان رفتی به کوی جانان
در بوسه زدی و بازگشتی باز آمدنش دراز گشتی
رفتنتش به از شمال بودی باز آمدنش به سال بودی
در وقت شدن هزار برداشت چون آمد خار در گذر داشت
می‌رفت چنانکه آب در چاه می‌آمد صد گریوه بر راه
پای آبله چون به یار می‌رفت بر مرکب راهوار می‌رفت
باد از پس داشت چاه در پیش کامد به وبال خانه خویش
گر بخت به کام او زدی ساز هرگز به وطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

سر خیل سپاه اشک ریزان	سلطان سریر صبح خیزان
زنجیری کوی عشقبازی	متواری راه دلنوازی
بیاع معاملان فریاد	قانون مغنینان بغداد
رهیان کلیسیای افسوس	طبال نفیر آهنین کوس
هاروت مشوشان شیدا	جادوی نهفته دیو پیدا
دل خوش کن صد هزار بی رخت	کیخسرو بی کلاه و بی تخت
اورنگ نشین پشت گوران	اقطاع ده سپاه موران
دارنده پاس دیر بی پاس	در اجه قلعه‌های و سواس
دریای ز جوش نانشسته	مجنون غریب دل شکسته
چون او همه واقعه رسیده	یاری دو سه داشت دل رمیده
رفتی به طواف کوی آن ماه	با آن دو سه یار هر سحرگاه
با هیچ سخن نداشت میلی	بیرون ز حساب نام لیلی
نشنودی و پاسخش ندادی	هرکس که جز این سخن گشادی
لیلی به قبیله هم مقامش	آن کوه که نجد بود نامش
ساکن نشدی مگر بر آن کوه	از آتش عشق و دود اندوه
افتان خیزان چو مردم مست	بر کوه شدی و میزدی دست
بی خود شده سو به سو دویدی	آواز نشید برکشیدی
با باد صبا خطاب کردی	وانگه مژه را پر آب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	کی باد صبا به صبح برخیز
بر خاک ره اوفتاده تست	گو آنکه به باد داده تست

از باد صبا دم تو جوید با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده به یادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد نه باد که خاک هم نبرزد
وانکس که نه جان به تو سپارد آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست از آه پرآتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل هم مرهم و هم جراح دل
قند است لب تو گر توانی از وی قدری به من رسانی
کاشفته گی مرا درین بند معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه کز چشم تو اوقتام ای ماه
بس میوه آبدار چالاک کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه اش کشت زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم شد چون تو رسیده ای ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که بر قعی نبوشد در بردن آن جهان بکوشد

* * *

روزی که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد بر گوش

سیماب ستارها در آن صرف	شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب	با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان	لیبک زنان و بیت گویان
می شد سوی یار دل رمیده	پیراهن صابری دریده
می گشت به گرد خرمن دل	می دوخت دریده دامن دل
می رفت نوان چو مردم مست	می زد به سر و به روی بر دست
چون کار دلش ز دست بگذشت	بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه	بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد	وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری	مجنون چو فلک به پرده‌داری
لیلی کله بند باز کرده	مجنون گله‌ها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر	مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز	مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ	مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست	مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی به درخت گل نشانندن	مجنون به نثار در فشانندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود	مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد	مجنون چو چراغ پیش می مرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش	مجنون به وفاش حلقه در گوش

لیلی به صبح جان نوازی	مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می‌دوخت	مجنون ز برون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست	مجنون به گلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه می‌کرد	مجنون در اشک دانه می‌کرد
لیلی می‌مشگبوی در دست	مجنون نه ز می ز بوی می‌مست
قانع شده این از آن به بوئی	و آن راضی از این به جستجوئی
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست	کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند	بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی	کردی همه شب غزل سرائی
هردم ز دیار خویش پویان	بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس افتاده	چون او همه عور و سرگشاده
سودا زده زمانه گشته	در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او	غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشیند	گفتند فسانه چند نشیند
پند ار چه هزار سودمند است	چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند	رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی	بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه	گفتند یکایک این فسانه
کو دل به فلان عروس دادست	کز پرده چنین به در فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد	کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد	بر تاج مراد خود بدوزد
و آن زینت قوم را به صد زین	خواهد ز برای قره العین
بیران قبیله نیز یک سر	بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت	با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای	کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند	آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنان دید	از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست	کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی	می رفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبيله دل آرام	آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی	ار راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند	و آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری به یک بار	گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم	در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیت	آنهم ز پی دو روشنائیت
وانگه پدر عروس را گفت	کار آسته باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند	فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است	بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد	چون تشنه خورد به جان گوارد
زینسان که من این مراد جویم	خجلت نبرم بر آنچه گویم
معروفترین این زمانه	دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم	هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی	بفروش متاع اگر به هوشی
چندان که بها کنی پدیدار	هستم به زیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی	بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ	دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه برقرار خویش است	میگو تو فلک به کار خویش است

با آتش تیزکی نشینم	گرچه سخن آبدار بینم
دشمن کامیش صد هزار است	گردوستپی درین شمار است
فرخ نبود چو هست خودکام	فرزند تو گر چه هست بدرام
دیوانه حریف ما نشاید	دیوانگی همی نماید
وانگه ز وفا حکایتی کن	اول به دعا عنایتی کن
این قصه نگفتی است دیگر	تا او نشود درست گوهر
در رشته خلل کشید نتوان	گوهر به خلل خرید نتوان
این کار کنم مرا چه گویند	دانی که عرب چه عیب جویند
ختم است برین و گشت خاموش	با من بکن این سخن فراموش
جز باز شدن دری ندیدند	چون عامریان سخن شنیدند
آزرده به جای خویش رفتند	نومید شده ز پیش رفتند
از راه زبان ستم رسیده	هر یک چو غریب غم رسیده
وان شیفته را علاج سازند	مشغول بدانکه گنج بازند
بر آتش خار می فشاندند	وانگه به نصیحتش نشانند
هستند بتان روح پرور	کاینجا به از آن عروس دلبر
هم غالیه پاش و هم قصب پوش	یاقوت لبان در بناگوش
آراسته تر ز نو بهاری	هر یک به قیاس چون نگاری
بیگانه چرا همی پرستی	در پیش صد آشنا که هستی
خواهیم ترا بتی خرامان	بگذار کزین خجسته نامان
چون شکر و شیر با تو سازد	یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان	از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را	کاین مرده چه می‌کند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت	در بیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا	گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بریست	در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع می‌دوخت	زنجیر برید و بند می‌سوخت
می‌گشت ز دور چون غریبان	دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی	لا حول ازو به هر حوالی
دیوانه صفت شده به هر کوی	لیلی لیلی زنان به هر سوی
احرام دریده سر گشاده	در کوی ملامت او فتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت	نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی	بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش	بر یاد گرفت این و آتش
حیران شده هر کسی در آن پی	می‌دید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست	یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده	می‌بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل	سنگ دگرش فتاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته	در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده	یا مرغ ز جفت باز مانده
در دل همه داغ دردناکی	بر چهره غبارهای خاکی

سجاده برون فکند از انبوه	چون مانده شد از عذاب و اندوه
کاوخ چکنم دواى من چيست	بنشست و به هاپهای بگریست
کز کوی به خانه ره ندانم	آواره ز خان و مان چنانم
نه بر سر کوی دوست راهی	نه بر در دیر خود پناهی
افتاد و شکست بر سر سنگ	قرابه نام و شیشه ننگ
من طبل رحیل برکشیده	شد طبل بشارتم دریده
آماجگه خدنگ اویم	ترکی که شکار لنگ اویم
در دادن جان شفیعم او را	یاری که ز جان مطیعم او را
ور شیفته گفت نیز هستم	گر مستم خواند یار مستم
در شیفته دل مجوی و در مست	چون شیفتگی و مستیم هست
کاسوده شوم به هیچ زنجیر	آشفته چنان نیم به تقدیر
کابادی خویش چشم دارم	ویران نه چنان شد است کارم
خاکی که مرا به باد دادی	ای کاش که بر من اوفتادی
هم خانه بسوختی و هم رخت	یا صاعقه‌ای درآمدی سخت
دود از من و جان من برآرد	کس نیست که آتشی در آرد
تا باز رهد جهان ز ننگم	اندازد در دم نهنگم
دیوانه خلق و دیو خانم	از ناخلفی که در زمانم
پاران مرا ز نام من عار	خویشان مرا ز خوی من خار
هست از دیت و قصاص رسته	خونریز من خراب خسته
بدرود شوید جمله بدرود	ای هم نفسان مجلس ورود

افتاده شد آبگینه بشکست	کان شیشه می که بود در دست
سیل آمد و آبگینه را برد	گر در رهم آبگینه شد خورد
نازارد از آبگینه پایش	تا هر که به من رسید رایش
خیزید و رها کنید راهم	ای بی‌خبران ز درد و آهم
با گم شدگان سخن مگوئید	من گم شده‌ام مرا مگوئید
با محنت خود رها کنیم	تا کی ستم و جفا کنیم
من خود به گریختن سوارم	بیرون مکنید از این دیارم
ای دوست بیا و دست من گیر	از پای افتاده‌ام چه تدبیر
زنده به توبه که مرده تست	این خسته که دل سپرده تست
جان تازه نما به یک پیام	بنواز به لطف یک سلام
در گردن تو چراست زنجیر	دیوانه منم به رای و تدبیر
من به باشم رسن به گردن	در گردن خود رسن میفکن
این پرده‌داری ورا که آموخت	زلف تو درید هر چه دل دوخت
او هندو و روزگار کور است	دل بردن زلف تو نه زور است
زین چه که فرو شدم برآرم	کاری بکن ای نشان کارم
یا پای بدار تا بیوسم	یا دست بگیر از این فسوسم
در کنج خطاست دست بستن	بی کار نمی‌توان نشستن
(ارحم ترحم) مگر نخواندی	بی‌رحمتم این چنین چه ماندی
از رنجوران خبر ندارد	آسوده که رنج بر ندارد
خردک شکند به کاسه در نان	سیری که به گرسنه نهد خوان

کو دست درو زند بی‌آزم	آن راست خبر از آتش گرم
من خار خشک تو شاخ شمشاد	ای هم من و هم تو آدمیزاد
زان یک من ازین به یک پشیز است	زرنیخ چو زر کجا عزیز است
در بردن جان من چرائی	ای راحت جان من کجائی
جز دوستیت گناه من چیست	جرم دل عذر خواه من چیست
یک رای صواب گو خطا باش	یکشب ز هزار شب مرا باش
در گردن من خطای اینکار	گردن مکش از رضای اینکار
آزم تو هست هیچ غم نیست	این کم زده را که نام کم نیست
لطفت ز پی کدام روز است	صفرای تو گر مشام سوز است
آبی ز سرشک من بر او ریز	گر خشم تو آتشی زند تیز
من شیفته نظاره تو	ای ماه نوم ستاره تو
کاشفته و ماه نو نسازند	به گر به توام نمی‌نوازند
کز سایه خویشتن می‌بترسم	از سایه نشان تو نه پرسم
تو سایه ز کار من بریده	من کار ترا به سایه دیده
این بازی نیست دست زور است	بردی دل و جانم این چه شور است
بی‌حاصلی تمام دارم	از حاصل تو که نام دارم
غم نیست چو بر امید هستم	بر وصل تو گر چه نیست دستم
کورا به سبوی زر دهند آب	گر ببند طفل تشنه در خواب
انگشت ز تشنگی بخاید	لیکن چو ز خواب خوش براید
دستم چو دو یا شکنج گیر است	پایم چو دولام خم‌پذیر است

نام تو مرا چو نام دارد	کو نیز دویا دولام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست	وین راز به کس گشادنی نیست
با شیر به تن فرو شد این راز	با جان به در آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	نظارگیان شدند غمناک
گشتند به لطف چاره سازش	بردند به سوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد	تا باشد از این قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست	کورا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست	از معرفت تمام عشقست
تا زنده به عشق بارکش بود	چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست	این قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی	خوش می‌کنم آب خود درین جوی

بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

شد چون مه لیلی آسمان گیر	چون رایت عشق آن جهانگیر
در شیفتگی تمامتر گشت	هر روز خمیده نام تر گشت
زنجیر بر صداع مرد است	هر شیفتگی کز آن نورداست
درمانده پدر به کار او سخت	برداشته دل ز کار او بخت
تازان شب تیره بردمد روز	می کرد نیایش از سر سوز
الا که برفت و دست برداشت	حاجت گاهی نرفته نگذاشت
هر یک شده چاره ساز با او	خویشان همه در نیاز با او
در چارمگری زبان کشیدند	بیچارگی ورا چو دیدند
کز کعبه گشاده گردد این در	گفتند به اتفاق یک سر
محراب زمین و آسمان اوست	حاجت گه جمله جهان اوست
ترتیب کند چنانکه باید	پذرفت که موسم حج آید
اشتر طلبید و محمل آراست	چون موسم حج رسید برخاست
بنشانند چو ماه در یکی مهد	فرزند عزیز را به صد جهد
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش	آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون ریگ بر اهل ریگ می ریخت	گوهر به میان زر برآمیخت
آن خانه گنج گنج خانه	شد در رهش از بسی خزانه
در یافتن مراد بشتافت	آندم که جمال کعبه دریافت
در سایه کعبه داشت یکچند	بگرفت به رفق دست فرزند
بشتاب که جای چاره ساز یست	گفت ای پسر این نه جای باز یست
کز حلقه غم بدو توان رست	در حلقه کعبه کن دست

توفیق دهم به رستگاری	گو یارب از این گزاف کاری
زین شیفتگی به راهم آور	رحمت کن و در پناهم آور
و آزاد کن از بلای عشقم	دریاب که مبتلای عشقم
اول بگریست پس بخندید	مجنون چو حدیث عشق بشنید
در حلقه زلف کعبه زد دست	از جای چو مار حلقه برجست
کامروز منم چو حلقه بر در	میگفت گرفته حلقه در بر
بی حلقه او مباد گوشم	در حلقه عشق جان فروشم
کاینست طریق آشنائی	گویند ز عشق کن جدائی
گر میرد عشق من بمیرم	من قوت ز عشق می پذیرم
جز عشق میاد سرنوشتم	پرورده عشق شد سرشتم
سیلاب غمش براد حالی	آن دل که بود ز عشق خالی
وانگه به کمال پادشائیت	یارب به خدائی خدائیت
کو ماند اگر چه من نمانم	کز عشق به غایتی رسانم
و این سرمه مکن ز چشم من دور	از چشمه عشق ده مرا نور
عاشق تر ازین کنم که هستم	گرچه ز شراب عشق مستم
لیلی طلبی ز دل رها کن	گویند که خو ز عشق واکن
هر لحظه بده زیاده میلی	یارب تو مرا به روی لیلی
بستان و به عمر لیلی افزای	از عمر من آنچه هست بر جای
یک موی نخواهم از سرش کم	گرچه شده ام چو مویش از غم
گوش ادبم مباد خالی	از حلقه او به گوشمالی

بی‌سکه او مباد نامم	بی‌باده او مباد جامم
گر خون خوردم حلال بادش	جانم فدی جمال بادش
هم بی غم او مباد روزم	گرچه ز غمش چو شمع سوزم
چندانکه بود یکی به صد باد	عشقی که چنین به جای خود باد
کاین قصه شنید گشت خاموش	می‌داشت پدر به سوی او گوش
دردی نه دوا پذیر دارد	دانست که دل اسیر دارد
گفت آنچه شنید پیش ایشان	چون رفت به خانه سوی خویشان
چون حلقه کعبه دید در دست	کاین سلسله‌ای که بند بشکست
کاورد چو زمزمی به جوشم	زو زمزمه‌ای شنید گوشم
کز محنت لیلیش رهاوند	گفتم مگر آن صحیفه خواند
نفرین خود و دعای او گفت	او خود همه کام و رای او گفت

* * *

افتاد ورق به دست او‌باش	چون گشت به عالم این سخن فاش
شد شیفته نازنین جوانی	کز غایت عشق دلستانی
در نیک و بدی زبان کشیدند	هر نیک و بدی کزو شنیدند
در خانه غم نشست مویان	لیلی ز کزاف یاو‌گویان
گفتند به شاه آن قبیله	شخصی دو زخیل آن جمیله
بدنام کن دیار ما گشت	کاشفته جوانی از فلان دشت
جوقی چو سگ از پی او‌فتاده	آید همه روز سرگشاده
گه رقص کند گهی زمین بوس	در حله ما ز راه افسوس
هم خوش غزلست و هم خوش آواز	هردم غزلی دگر کند ساز

ما را و ترا به باد گیرند	او گوید و خلق یاد گیرند
صد پرده‌دری همی‌نماید	در هر غزلی که می‌سراید
کاین باد هلاک آن چراغست	لیلی ز نفیر او به داغست
تا باز رهد مه از وبالش	بنمای به قهر گوشمالش
دزد آبله پای ز شحنة قتال	چون آگه گشت شحنة زین حال
گفتا که بدین دهم جوایش	شمشیر کشید و داد تابش
این قصه بحی خویش برداشت	از عامریان یکی خیر داشت
گفت آفت نارسیده دریاب	با سید عامری در آن باب
آبی تند است و آتشی تیز	کان شحنة جانستان خونریز
آنگه دارد که سر ندارد	ترسم مجنون خیر ندارد
دریافتنش به جای خویش است	زان چاه گشاده سر که پیش است
برجست بشفقتی که دانی	سرگشته پدر ز مهربانی
تا بر پی او روند چون باد	فرمود به دوستان همزاد
آرند ز راه چاره‌سازی	آن سوخته را به دلنوازی
جستند ولی نیافتندش	هرسو بطلب شناقتندش
یا چنگ درنده‌ای دریدش	گفتند مگر کاجل رسیدش
می‌خورد دریغ و می‌زد آهی	هر دوستی از قبيله گاهی
از گم شدن نشانه او	گریان همه اهل خانه او
چون گنج به گوشه‌ای نهفته	و آن گوشه‌نشین گوش سفته
هم گوشه گرفته بود و هم گوش	از مشغله‌های جوش بر جوش

در طرف چنان شکارگاهی	خرسند شده به گرد راهی
گرگی که به زور شیر باشد	روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد به خورد محتاج	رغبت نکند به هیچ دراج
خشگار گرسنه را کلیچ است	باسیری نان میده هیچ است
چون طبع به اشتها شود گرم	گاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است	در هیضه خوری به جای زهر است
مجنون که ز نوش بود بی بهر	می خورد نوالهای چون زهر
می داد ز راه بینوائی	کالای کساد را روائی
نه نه غم او نه آنچنان بود	کز غایت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات می داد	از بند خودش نجات می داد
در جستن گنج رنج می برد	بی آنکه رهی به گنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد	بگذشت بر او چو طالع سعد
دیدش به کناره سرابی	افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویشان لنگ	معنیش فراخ و قافیت تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس	بی قافیت است مرد بی کس
چون طالع خویشان کمان گیر	در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشانداشت	کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم	جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید	شکلی و شمایی نکو دید
پرسید سخن زهر شماری	جز خامشیش ندید کاری

بگذشت و ورا به جای بگذاشت	چون از سخنش امید برداشت
زو اهل قبیله را خبر کرد	ز آنجا به دیار او گذر کرد
می‌پیچد همچو مار بر سنگ	کاینک به فلان خرابی تنگ
چون دیو ز چشم آدمی دور	دیوانه و دردمند و رنجور
پیدا شده مغزن استخوانش	از خوردن زخم سفته جانش
روی از وطن و قبیله برتافت	بیچاره پدر چو زو خبر یافت
دیوانه خویش در طلب کار	می‌گشت چو دیو گرد هر غار
اقتاده و سر نهاده بر سنگ	دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ
گه نوجه نمود و گاه نالید	با خود غزلی همی سگالید
چون بخت خود اوفتان و خیزان	خوناب جگر ز دیده ریزان
کاگه نه که در جهان کسی هست	از باده بیخودی چنان مست
پس دلخوشی تمام دادش	چون دید پدر سلام دادش
در پای پدر چو سایه غلتید	مجنون چو صلابت پدر دید
عذرم بپذیر ناتوانم	کی تاج سرو سریر جانم
میکن به قضا حوالتم را	می‌بین و مپرس حالتم را
چشم تو ببینم بدین روز	چون خواهم چون که در چنین روز
عذرت به کدام روی خواهم	از آمدن تو روسیاهم
سررشته ز دست ما برونست	دانی که حساب کار چونست

پند دادن پدر مجنون را

آهی بزد و عمامه بفکند	چون دید پدر به حال فرزند
روزش چو شبی شد از سیاهی	نالید چو مرغ صبحگاهی
چون دفتر گل ورق دریده	گفت ای ورق شکنج دیده
وی سوخته چند خامکاری	ای شیفته چند بیقراری
نفرین که داد گوشمالت	چشم که رسید در جمالت
خار که خلید دامنت را	خون که گرفت گردنت را
در دیده کدام خارت افتاد	از کار شدی چه کارت افتاد
سختیش رسد نه این چنین سخت	شوریده بود نه چون تو بدبخت
وز طعنه دشمنان شنیدن	مانده نشدی ز غم کشیدن؟
زنده نشدی بدین قیامت؟	دل سیر نگستی از ملامت؟
کاب من و سنگ خویش بردی	بس کن هوسی که پیش بردی
عیبی است بزرگ بی قراری	در خرگه کار خرده کاری
آینه دوست دوست بهتر	عیب ارچه درون پوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی	آینه ز روی راستگوئی
این تعبیه خانه زای خاکست	آینه ز خوب و زشت پاکست
آن به که نکوبی آهن سرد	بنشین وز دل رها کن این درد
کز دوست کنی به صبر دوری	گیرم که نداری آن صبوری
آیی و به ما کنی نگاهی	آخر کم از آنکه گاهگاهی
وز بهر گریختن تکی ماند	هرکس به هوای دل تکی راند
بی آرزو آرزو پرستی	بی باده کفایتست مستی

من مانده چنین به کام دشمن	تو رفته به باد داده خرمن
این سکه بد رها کن از دست	تا در من و در تو سکه‌ای هست
تو جامه دری و من درم جان	تو رود زنی و من زخم ران
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت	عشق ارز تو آتشی برافروخت
کز دانه شگفت نیست رستن	نومید مشو ز چاره جستن
باشد سبب امیدواری	کاری که نه زو امیدداری
پایان شب سیه سپید است	در نومیدی بسی امید است
زین بخت گریز پای بگریز	با دولتیان نشین و برخیز
چون دولت هست کام دل هست	آواره مباد دولت از دست
پیروزه خاتم خدائست	دولت سبب گره گشائست
در دامن دولتش نهادند	فتحی که بدو جهان گشادند
دولت به تو آید اندک اندک	گر صبر کنی به صبر بی‌شک
پالایش قطرهای جویست	دریا که چنین فراخ رویست
جمع آمده ریزه‌های خاکست	وان کوه بلند کابرناکست
گوهر به درنگ می‌توان جست	هان تانشوی به صابری سست
بی‌پای بود چو کرم بی‌پای	بیرای مشوی که مرد بی‌رای
کین رای بزرگ دارد آن خرد	روباه ز گرگ بهره زان برد
کو ناوردت به سالها یاد	دل را به کسی چه بایدت داد
او سنگ دل و تو سنگ بر دل	او بی‌تو چو گل تو پای در گل
رسوائی کار تو بجویند	گر با تو حدیث او بگویند

زهریست به قهر نفس دادن	کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر به کاری	تا بگنری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارده؟	تا هندوستان به یاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی	در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد	جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه	می‌دار ز هر دو چشم بر راه
مستی که شحنه در کمین است	زنجیر میر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار	شمشیر ببین و سر نگهدار
پیش‌آر ز دوستان تتی چند	خوش باش به رغم دشمنی چند

* * *

مجنون به جواب آن شکرریز	بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت ای فلک شکوه‌مندی	بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال	روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم	زنده به وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی	خود بی‌تو مباد زندگانی
زین پند خزینه‌ای که دادی	بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی	کافتاده بخودنیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم	دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است	تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند به خود گشاد نتوان	و این بار ز خود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده	کودیده که صد چو من ندیده

بر اوج به خویشتن نشد ماه	سایه نه به خود فتاد در چاه
کس نیست که نیست بر وی این زور	از پیکر پیل تا پرمور
دلتنگی خویشتن که خواهد	سنگ از دل تنگ من بکاهد
بدبختی را ز خود که شوید	بخت بد من مرا بجوید
من بودمی آفتاب یا ماه	گر دست رسی بدی در این راه
به کردن کار کار ما نیست	چون کار به اختیار ما نیست
وان کیست که دارد او دل خوش	خوشدل نزم من بلاکش
ترسم که بسوزم ار بخندم	چون برق ز خنده لب ببندم
گریه است نشان دردمندی	گویند مرا چرا نخندی
سوز از دهنم برون گریزد	ترسم چو نشاط خنده خیزد

حکایت

می‌کرد بر آن ضعیف زوری	کبکی به دهن گرفت موری
کی کبک تو این چنین ندانی	زد قهقهه مور بیکرانی
کاین پیشه من نه پیشه تست	شد کبک دری ز قهقهه سست
منقار ز مور کرد خالی	چون قهقهه کرد کبک حالی
شک نه که شکوه ازو شود فرد	هر قهقهه کاین چنین زند مرد
در خورد هزار گریه بیش است	خنده که نه در مقام خویش است
راحت به کدام عشوه سنجم	چون من ز پی عذاب و رنجم
تا جانش هست می‌کند کار	آن پیر خری که می‌کشد بار
کز زیستن چنین بمیرد	آسودگی آنگهی پذیرد
تیغ از سر عاشقان دریغ است	در عشق چه جای بیم تیغ است
جانان طلب از جهان نترسد	عاشق ز نهیب جان نترسد
دارم سر تیغ کو سر تیغ	چون ماه من اوفتاد در میغ
شایسته تشت و تیغ باشد	سر کو ز فدا دریغ باشد
با ناخوشیم خوش اوفتاد است	زین جان که بر آتش اوفتاد است
بگذار ز جان من چه خواهی	جانیست مرا بدین تباهی
بگریست پدر بدانچه او گفت	مجنون چو حدیث خود فرو گفت
زانسو پسر اوفتاده عریان	زین گوشه پدر نشسته گریان
بنواخت به دوستان سپردش	پس بار دگر به خانه بردش
می‌کرد صبورری به سختی	وان شیفته دل به شور بختی
زانگونه که هر که دید بگریست	روزی دو سه در شکنجه می‌زیست

سوی در و دشت راه برداشت	پس پرده درید و آه برداشت
می‌مرد کدام زندگانی	می‌زیست به رنج و ناتوانی
بردی به نشاط‌گاه نجدش	چون گرم شدی به عشق وجدش
آهن بر پای و سنگ بر دست	برنجد شدی چو شیر سرمست
گفتی غزلی به هر خروشی	چون برزدی از نفیر جوشی
نظاره شدی به گرد آن کوه	از هر طرفی خلائق انبوه
در خاطر و در قلم کشیدند	هر نادره‌ای کز او شنیدند
زان غنیه غنی شدند عشاق	بردند به تحفه‌ها در آفاق

در احوال لیلی

شاهنشاه ملک خوبروئی	سر دفتر آیت نکوئی
از هفت خلیفه جامگی خوار	فهرست جمال هفت پرگار
رنج دل سرو بوستانی	رشک رخ ماه آسمانی
میراث ستان ماه و خورشید	منصوبه گشای بیم و امید
قندیل سرای و سرو بستان	محراب نماز بتپرستان
هم خازن و هم خزینه پرداز	هم خوابه عشق و هم سرناز
سرمایه ده شکر فروشان	پیرایه گر پرند پوشان
زنجیر بر هزار مجنون	دل بند هزار در مکنون
وانگشت کش ولایتی بود	لیلی که بخوبی آیتی بود
از غنچه نوبری برون جست	سیراب گلشن پیاله در دست
میگون رطیش رسیده تر شد	سرو سهیش کشیده تر شد
می کرد به غمزه خلق سوزی	می رست به باغ دل فروزی
صد ملک بنیم غمزه برداشت	از جادوئی که در نظر داشت
برتازی و ترک ترکتازی	می کرد بوقت غمزه سازی
غمزش بگرفت و زلف می بست	صیدی ز کمند او نمی رست
هم نافه هم آهوان شکارش	از آهوی چشم نافه وارش
بر گردن شیر بست زنجیر	وز حلقه زلف وقت نخجیر
کان دید طبرزد آفرین کرد	از چهره گل از لب انگبین کرد
در آرزوی گل انگبینش	دل داده هزار نازنینش
مژگانش خداهاد می گفت	زلفش ره بوسه خواه می رفت

مژگانش به دور باش می‌راند	ز لفش به کمند پیش می‌خواند
گل را نو پیاده داده پیشی	برده بدو رخ ز ماه پیشی
رویش چو به سرو بر تذروی	قدش چو کشیده زاد سروی
انگشت کشیده بر طبرزد	لبه‌اش که خنده بر شکرزد
بر تنگ شکر فسوس می‌کرد	لعلش که حدیث بوس می‌کرد
صد دل به غلط در او فتاده	چاه ز نخش که سر گشاده
تا هر که فتد برآرد از چاه	ز لفش رسنی فکنده در راه
خون شد جگرش ز مهربانی	با اینهمه ناز و دلستانی
می‌بود چو پرده بر شکسته	در پرده که راه بود بسته
نظاره‌کنان ز صبح تا شام	می‌رفت نهفته بر سر بام
با او نفسی کجا نشیند	تا مجنون را چگونه بیند
با او غم دل چگونه گوید	او را به کدام دیده جوید
پوشیده بنیم شب زدی آه	از بیم رقیب و ترس بدخواه
شیرین خندید و تلخ بگریست	چون شمع به زهر خنده می‌زیست
وز چوب رفیق می‌تراشید	گل را به سرشک می‌خراشید
نه دود در او نه روشنائی	می‌سوخت به آتش جدائی
مونس ز خیال خویش می‌داشت	آینه درد پیش می‌داشت
پنهان جگری چو خاک می‌خورد	پیدا شغبی چو باد می‌کرد
جز پرده کسی نه غمگسارش	جز سایه نبود پرده‌دارش
همسایه او به شب نمی‌خفت	از بس که به سایه راز می‌گفت

می‌ساخت میان آب و آتش	گفتی که پریست آن پریش
خنیاگر زن صریر دوک است	تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سرفکنده از چنگ	برداشته تیر یکسر آهنگ
از یک سر تیر کارگر شد	سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آهیخت	کشتی کشتی ز دیده می‌ریخت
می‌خورد غمی به زیر پرده	غم خورده و را و غم نخورده
در گوش نهاده به زیر پرده	چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می‌ساخت	وان حلقه به گوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه	چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد	ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی	جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی	جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه می‌دید	بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار	بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش	می‌داد به بینکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت	در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت	چون خود همه بیت بکر می‌گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون	خواندی به مثل چو در مکنون
آنها دگری جواب گفتی	آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشتی	وان بیتک را بر او نوشتی

بر راهگذر فکندی از بام	دادی ز سمن به سرو پیغام
آن رقعہ کسی کہ بر گرفتی	برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی	کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیہہای روانہ	گفتی بہ نشان آن نشانہ
زین گونه میان آن دو دلیند	می رفت پیام گونه‌ای چند
زاوازه آن دو بلبل مست	هر بلبلہ‌ای کہ بود بشکست
زان ہر دو بریشم خوش آواز	بر ساز بسی بریشم ساز
بر رورد رباب و نالہ چنگ	یک رنگ نوای آن دو آہنگ
ز ایشان سخنی بہ نکتہ راندن	وز چنگ زدن ز نای خواندن
از نغمہ آن دو ہم ترانہ	مطرب شدہ کودکان خانہ
خصمان در طعنہ باز کردند	در ہر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان	خود را بہ سرشک دیدہ شویان
بودند بر این طریق سالی	قانع بہ خیال و چون خیالی

* * *

چون پردہ کشید گل بہ صحرا	شد خاک بہ روی گل مطرا
خندید شکوفہ بر درختان	چون سکہ روی نیکبختان
از لالہ سرخ و از گل زرد	گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا بہ باغ و بستان	با برگ و نوا ہزار دستان
سیرابی سبزہ‌های نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز
لالہ ز ورق فشاندہ شنگرف	کافتادہ سیاہیش بر آن حرف
زلفین بنفشہ از درازی	در پای فتادہ وقت بازی

پیکان کشیی ز خار می‌کرد	غنچه کمر استوار می‌کرد
شد باد به گوشواره‌گیری	گل یافت ستبرق حریری
بر آب سپر فکند بی جنگ	نیلوفر از آفتاب گل‌رنگ
گل دست بدو دراز کرده	سنبل سر نافه باز کرده
گلنار به نار دانه کردن	شمشاد به جعد شانه کردن
چون تب زدگان بجسته از خواب	نرگس ز دماغ آتشین تاب
خون از رگ ارغوان گشاده	خورشید ز قطره‌های باده
نسرین ورقی که داشت می‌شست	زان چشمه سیم کز سمن رست
چون مثل ندید ناز می‌کرد	گل دیده ببوس باز می‌کرد
نی نی غلطم که تیغ بر سر	سوسن نه زبان که تیغ در بر
بگشاده زبان مرغ در باغ	مرغان زبان گرفته چون زاغ
قمری نمکی ز سینه می‌ریخت	دراج زدل کبابی انگیخت
در زمزمه حدیث یاری	هر فاخته بر سر چناری
مجنون صفت آه برکشیدی	بلبل ز درخت سرکشیده
بیرون زده سر به تاجداری	گل چون رخ لیلی از عماری
لیلی ز وثاق رفت بیرون	در فصل گلی چنین همایون
گلراز بنفشه آب داده	بند سر زلف تاب داده
گردش چو گهر یکی طویله	از نوش لبان آن قبيله
خوش باشد ترکتازی اندام	ترکان عرب نشینشان نام
می‌رفت چنانکه چشم به دور	در حلقه آن بتان چون حور

تا سبزه باغ را به ببند	در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد	با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب	وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری	شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد	وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد	بر صورت سرو و گل بخندد
نهانه غرضش نه این سخن بود	نه سرو و گل و نه نسترن بود
بودس غرض آنکه در پناهی	چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید	غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی	از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد	باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود	کارایش نقشبند چین بود
از حله به حله نخل گاهش	در باغ ارم گشاده راهش
نز هت گاهی چنان گزیده	در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان	رفتند بدان چمن خرامان
چون گل به میان سبزه بنشست	بر سبزه ز سایه گل همی بست
هر جا که نسیم او در آمد	سوسن بشکفت و گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می شست	شمشاد دمید و سرو می رست
با سرو بنان لاله رخسار	آمد به نشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط می ساخت	آخر ز نشاطگه برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی	چون بر پر طوطیی تذروی
بر سبزه نشسته خرمن گل	نالید چو در بهار بلبل
نالید و بناله در نهانی	میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار	وی چون من و هم به من سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد	وی با دل گرم و با دم سرد
آی از در آنکه در چنین باغ	آیی و زدائی از دلم داغ
با من به مراد دل نشینی	من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست	پروای سرای و باغ من نیست
آخر به زبان نیکنامی	کم ز آنکه فرستیم پیامی؟
ناکرده سخن هنوز پرواز	کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون	میخواند ز گفتههای مجنون
کی پرده در صلاح کارم	امید تو باد پرده دارم
مجنون به میان موج خونست	لیلی به حساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد	ثلیلی نمک از که می تراشد
مجنون به خدنگ خار سفته است	لیلی به کدام ناز خفته است
مجنون به هزار نوحه نالد	لیلی چه نشاط میسکالد
مجنون همه درد و داغ دارد	لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد	لیلی به رخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیداست	لیلی به چه راحت آر میداست
لیلی چو سماع این غزل کرد	بگریست وز گریه سنگ حل کرد

ز انسرو بنان بوستانی	می‌دید در او یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست	بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه	شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز ننهفت	با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد	در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام	سرگشته شده چو مرغ در دام
می‌گفت گرش گذارم از دست	آن شیفته گشت و این شود مست
ور صابری بدو نمایم	بر ناید ازو وزو برآیم
بر حسرت او دریغ می‌خورد	می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد
لیلی که چو گنج شد حصاری	می‌بود چو ماه در عماری
می‌زد نفسی گرفته چون میغ	می‌خورد غمی نهفته چون تیغ
دل‌تنگ چنانکه بود می‌زیست	بی‌تنگ دلی به عشق در کیست

خواستاری ابن‌سلام لیلی را

فهرست کش نشاط این باغ	بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه به باغ می‌رفت	چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته	بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گرگیر	پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره ز بنی‌اسد جوانی	دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری به سنگ و سایه	در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات	کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش	بخت ابن‌سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت	خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان	در چاره چو باد شد شتابان
آگه نه که گرچه گنج بازد	با باد چراغ در نسازد
چون سوی و طنجه آمد از راه	بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش	این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد	در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به خواستاری	در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت	خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت
پذرفت هزار گنج شاهی	وز رم گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی	در جستن آن نگار دلجوی
خواهش کربی بدست بوسی	می‌کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند	وامید در آن حدیث بستند

گفتند سخن به جای خویش است	لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی	دارد عرضی ز ناتوانی
چون ماه ز بهیش باز خندیم	شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد	انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند	می‌باید شد به وعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد	خار از در باغ رفته گردد
گردنش به طوق زر درآریم	با طوق زرش به تو سپاریم
چون ابن‌سلام ازان نیازی	شد نامزد شکیب سازی
مرکب به دیار خویشتن راند	بنشست و غبار خویش بنشانند

رسیدن نوفل به مجنون

در پرده‌داری ز پرده داری	لیلی پس پرده عماری
در پرده نای و چنگ رفته	از پرده نام و ننگ رفته
ریحانی مغز عطر سایان	نقل دهن غزل سرایان
زخم دف مطربان چشیده	در پرده عاشقان خنیده
بی‌مونس و بیقرار و بیخواب	افتاده چو زلف خویش درتاب
سرگشته چو بخت خویش می‌گشت	مجنون رمیده نیز در دشت
در موکب وحشیان صحرا	بی‌عذر همی دوید عنرا
بیتی به هزار درد می‌خواند	بوری به هزار زور می‌راند
شیخانه ولی نه شیخ نجدی	بر نجد شدی ز تیر وجدی
وز صدمه آه روفتی جای	بر زخمه عشق کوفتی پای
هر جامه که داشتی دریدی	هر عاشق گاه وی شنیدی
بود آهنی آب داده چون موم	از نرم‌دلان ملک آن بوم
بود آنطرفش به زیر طاعت	نوفل نامی که از شجاعت
در مهر غزال و در غضب شیر	لشگر شکنی به زخم شمشیر
هم دولتمند و هم درم‌دار	هم حشمت گیر و هم حشم‌دار
آمد به شکار آن نواحی	روزی ز سر قوی سلاحی
می‌گشت به جستجوی نخجیر	در رخنه غارهای دلگیر
بر هر موئی ز مویه‌بندی	دید آبله پای دردمندی
دشمن کامی ز دوستان دور	محنت زده غریب و رنجور
وحشی دو سه او افتاده دردم	وحشی شده از میان مردم

گفتند چنانکه بود حالش	پرسید ز خوی و از خصالش
دیوانه شد این چنین که بینی	کز مهر زنی بدین حزینی
آن غالیه را زیاد جویان	گردد شب و روز بیت گویان
صد بیت و غزل بدو بخواند	هر باد که بوی او رساند
شعری چو شکر بدو بگوید	هر ابر کزان دیار پوید
بینند در این غریب مظلوم	آیند مسافران ز هر بوم
باشد که بدو دهند جامی	آرند شراب یا طعامی
وان نیز به یاد آن دلارام	گیرد به هزار جهد یک جام
اینست شمار کارش اینست	در کار همه شمارش اینست
گفتا که ز مردمی است اکنون	نوفل چو شنید حال مجنون
کوشم که به کام دل رسانم	کاین دل شده را چنانکه داتم
ران بازگشاد و بر زمین جست	از پشت سمند خیزران دست
با خویشنتش به سفره بنشانند	آنگاه ورا به پیش خود خوانند
چندانکه چو موم کرد نرمش	میگفت فسانهای گرمش
بی‌دوست نواله‌ای نمی‌خورد	گوینده چو دیدگان جوانمرد
گر خود همه مغز پوست بودی	هر چه آن نه حدیث دوست بودی
جز در لیلی سخن نمی‌راند	از هر نمطی که قصه می‌خواند
ز آنها که شنیده آرمیده	وان شیفته زره رمیده
هم خورد و هم آشمید با او	خوشدل شد و آرمیده با او
چون دید حریف خوش برآمد	با او به بدیهه خوش درآمد

می‌خواند قصیدهای چون نوش	می‌زد جگرش چو مغز بر جوش
می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش	بر هر سخنی به خنده خوش
می‌کرد عمارت خرابی	وان چرب‌سخن به خوش جوابی
هان تا نشوی چو شمع رنجور	کز دوری آن چراغ پرنور
گردانم با تو هم ترازو	کورا به زر و به زور بازو
هم چنگ منش قفا بگیرد	گر مرغ شود هوا بگیرد
از آهنش آورم فرا چنگ	گر باشد چو شراره در سنگ
از وی نکنم کمند کوتاه	تا همسر تو نگردد آن ماه
می‌کرد به سجده حق‌گزاری	مجنون ز سر امیدواری
گر رنگ و فریب نیست نغزست	کاین قصه که عطر سای مغزست
مادر ندهد به هیچ روئی	او را به چو من رمیده خوئی
مه زاده به دیو زاد دادن	گل را نتوان به باد دادن
دیوانه و ماه نو گزافست	او را سوی ما کجا طوافست
پیراهن ما نشد نمازی	شستند بسی به چاره‌سازی
از ما نشد این سیه گلیمی	کردند بسی سپید سیمی
آن دسترسی بود نه زین دست	گر دست ترا کرامتی هست
در نیمه رهم فروگذاری	اندیشه کنم که وقت یاری
داری زمن وز کار من دست	ناآمده این شکار در شست
باشد تهی از تهی میانی	آن باد که این دهل زبانی
مزدت باشد که راه رفتی	گر عهد کنی بدانچه گفتی

بگذار مرا ترا ثوابست	ور چشمه این سخن سراپست
خیزم پی کار خویش گیرم	تا پیشه خویش پیش گیرم
شد تیز عنان به یاری او	نوفل ز نفیر زاری او
هم سال تهی نه بلکه هم حال	بخشود بر آن غریب همسال
اول به خدائی خداوند	میثاق نمود و خورد سوگند
کایمان ده عقل شد قبولش	وانگه به رسالت رسولش
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر	کز راه وفا به گنج و شمشیر
تا آنچه طلب کنم بیابم	نه صبر بود نه خورد و خوابم
کز شیفتگی رها کنی دست	لیکن به توام توقعی هست
روزی دو سه دل به دستگیری	بنشینی و ساکنی پذیری
وز من در آهنین گشادن	از تو دل آتشین نهادن
در خوردن آن نجات جان دید	چون شیفته شربت چنان دید
با وعده آن سخن وفا کرد	آسود و رمیدگی رها کرد
آبی زده آتشی نشسته	می بود به صبر پای بسته
در سایه او قرارگه ساخت	با او به قرار گاه او تاخت
آرام گرفت و باده نوشید	گرمابه زد و لباس پوشید
با او به شراب و رود بنشست	بر رسم عرب عمامه در بست
گفت از جهت جمال دلیند	چندین غزل لطیف پیوند
می کرد چو ابر درفشانی	نوفل به سرش ز مهربانی
آراسته شد که پرورش یافت	چون راحت پوشش و خورش یافت

شد چهره زردش ار غوانی	بالای خمیده خیزرانی
و آن غالیه گون خط سیاهش	پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سرخ گل جام
مجنون به سکونت و گرانی	شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش	می داشت به صد هزار نوازش
بی طلعت او طرب نمی کرد	می جز به جمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شراب خواری

* * *

روزی دو بدو نشسته بودند	شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانه	بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش	پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بر بست	دریاب و گرنه رفتم از دست
دلداری بی دلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن

دور اوفتد از بزرگواری	یاران به از این کنند یاری
قولی که در او وفا نه بینم	از چون تو کسی روا نه بینم
بی یار منم ضعیف و رنجور	چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن	گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز	ورنه شده گیر شیفته ای باز
گر لیلی را به من رسانی	ورنه نه من و نه زندگانی

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش	شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و به عزم راه کوشید	شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری	پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان	چون شیر سیاه جنگ پویان
چون بر در آن قبیله زد گام	قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشگری چو آتش	حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی	ورنه من و تیغ لابلالی
تا من بنوازشی که دانم	او را به سزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد	هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد	شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست	لیلی نه گلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست	نه کار تو کار هیچکس نیست
او را چه بری که آفتابست	تو دیو رجیم و او شهابست
شمشیر کشی کشیم در جنگ	قاروره زنی ز نیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام	باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش به خشمناکی	فرمود که پای‌دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم	فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست	خیزید و گر نه فتنه برخواست
پیغام رسان او دگر بار	آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد	کاتش ز دلش زبان بدر کرد

با لشکر خود کشیده شمشیر	افتاد در آن قبیله چون شیر
و ایشان بهم آمدند چون کوه	برداشته نعره‌ای به انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند	شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان	گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست	می‌کرد به جرعه خاک را مست
سر پنجه نیزه دلیران	پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار	بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای	سر هان سران فکنده بر پای
غریدن تازیان پر جوش	کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می‌جست	پولاد به سنگ در نمی‌رست
زوبین بلا سیاست‌انگیز	سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه	چون صبح دریده ده نشانه
شیران سیاه در دریدن	دیوان سپید در دویدن
هرکس به مصاف در سواری	مجنون به حساب جان سپاری
هرکس فرسی به جنگ میراند	او جمله دعای صلح می‌خواند
هرکس طللی به تیغ می‌گشت	او خویشتن از دریغ می‌گشت
می‌کرد چو حاجیان طوافی	انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ	بر لشگر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه ز نش معاف کردی	با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی	اول سر دوستان بریدی

گر دست ریش بدی به تقدیر	بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای پستی	پشتی گر خویش را به کشتی
می بود در این سپاه جوشان	بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا به طلایه رخس رانده	و آنجا به یزک دعا نشانده
از قوم وی ار سری قتادی	بر دست برنده بوس دادی
و آن کشته که بد ز خیل یارش	می شست به چشم سیل بارش
کرده سر نیزه زین طرف راست	سر نیزه فتح از آنطرف خواست
گر لشگر او شدی قوی دست	هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر	غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد	کز دو زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو به جان سپاری	با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد	با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد	با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحت آید	اینجا همه بوی راحت آید
آن جانب دست یار دارد	کس جانب یار خوار دارد؟
میل دل مهربانم آنجاست	آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطت به پیش یار مردن	زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم	بر جان شما چه رحمت آرم
نوفل به مصاف تیغ در دست	می کشت بسان پیل سر مست
می برد به هر طریقه جانی	افکند به حمله جهانی

هر سو که طواف زد سر افشانند	هر جا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند	تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر	بر جبهت روز ریخت عنبر
ز این گرجی طره برکشیده	شد روز چو طره سربریده
آن هردو سپه زهم بریدند	بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید	ضحاک سپیددم بخندید
در دست مبارزان چالاک	شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی	چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران	کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید	جز صلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان	تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست	دلالتگی به دل نوازیست
از بهر پری زده جوانی	خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشان در اینکار	گنجینه فدا کنم به خروار
گر کردن این عمل صوابست	شیرین تر از این سخن جوابست
ور زانکه شکر نمی فروشید	در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری	شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی این سرآغاز	گشت آن دو سپه زیکدیگر باز
چون خواهش یکدیگر شنیدند	از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد دور باش در چنگ	تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم	کرد از سر کین کمیت را گرم
بانوفل تیغزن برآشفت	کی از تو رسیده جفت با جفت!
احسنت زهی امیدواری	به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهد؟	شمشیر کشیدن سپاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟	وین بود فسون دیو بندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟	انداختن کمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد	نیکو هنری به جای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن	کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی	بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم ای یار	بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری	بس قابم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد	بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست	در عهده عهد ناتمامست
نوفل سپر افکنان ز حربش	بنواخت به رفقه‌های چربش
کز بی‌مددی و بی‌سپاهی	کردم به فریب صلح خواهی
اکنون که به جای خود رسیدم	نز تیغ برنده خو بریدم
لشگر ز قبیله‌ها بخوانم	پولاد به سنگ در نشانم
ننشیم تا به زخم شمشیر	این یاره ز بام ناورم زیر
وآنکه ز مدینه تا به بغداد	در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری	لشگر طلبید روزگاری

آورد به هم سپاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل بار دوم

سرباز کند ز گنج سینه	گنجینه گشای این خزینه
بیننده بدو شگفت در ماند	کانروز که نوفل آن سپه راند
شد قله بوقییس ریزان	از زلزله مصاف خیزان
در حرب شدند وصف کشیدند	خصمان چو خروش او شنیدند
بر شد به سر نظاره گاهی	سالار قبیله با سپاهی
و افاق گرفته موج لشگر	صحرا همه نیزه دید و خنجر
دل در تن مرده می شد از جای	از نعره کوس و ناله نای
رویی نه که روی از آن بیچد	رایی نه که جنگ را بسیچد
سیل آمد و رخت بخت را برد	زانگونه که بود پای بفسرد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد	قلب دو سپه بهم بر افتاد
از ریگ روان عقیق می رست	از خون روان که ریگ می شست
شمشیر خجل ز سر بریدن	دل مانده شد از جگر دریدن
می کرد به حمله کوه را خرد	شمشیر کشید نوفل گرد
زخمی و دمی دمی و مردی	می ساخت چو اژدها نبردی
بشکستی اگر چه بودی البرز	بر هر که زدی کدینه گرز
در دفتر او ورق نماندی	بر هر ورقی که تیغ راندی
کز اره تیغ تخته شد تخت	کردند نبردی آنچنان سخت
از سنگ برآورد خانی	یاران چو کنند همعانی
پیروزی از اتفاق خیزد	پر کندگی از نفاق خیزد
گشتند به فال سعد فیروز	بر نوفلیان خجسته شد روز

کشتند و بریختند و خستند	بر خصم زدند و برشکستند
وان نیز که خسته بود می‌مرد	جز خسته نبود هر که جان برد
رفتند به خاکبوس آن در	پیران قبیله خاک بر سر
کی داور داد ده بده داد	کردند بی خروش و فریاد
ما را همه کشته گیر و برده	ای پیش تو دشمن تو مرده
بر دست مگیر و دست ما گیر	با ما دو سه خسته نیزه و تیر
کاخر به جز این قیامتی هست	یک ره بنه این قیامت از دست
شمشیر تو به که باز کوشد	تا دشمن تو سلیح پوشد
گر عفو کنی نیاز مندیم	ما کز پی تو سپر فکندیم
با بی‌سپران ستیزه تا چند	پیغام به تیر و نیزه تا چند
بخشود و گناه رفته بخشید	یابنده فتح کان جزع دید
تا گردم از این قبیله خوشنود	گفتا که عروس بایدم زود
چون خاک نهاده روی بر خاک	آمد پدر عروس غمناک
در خورد سری و تاجداری	کای در عرب از بزرگواری
دور از تو به روز بد نشست	مجروح و پیر و دل شکسته
خود را عجمی لقب نهاده	در سرزنش عرب فتاده
در کردن بخت خویش بینم	این خون که ز شرح بیش بینم
سیماب شوم ز شرمساری	خواهم که در این گناهکاری
بخشی به کمینه بنده خویش	گر دخت مرا بیاوری پیش
وز حکم تو سر برون نیارم	راضی شوم و سپاس دارم

و او را به مثل چو عود سوزی	ور آتش تیز بر فروزی
یا تیغ کشی کنی تباهاش	ور زآنکه در افکنی به چاهش
روی از سخن تو بر نتابم	از بندگی تو سر نتابم
دیوانه به بند به که در بند	اما ندهم به دیو فرزند
خاشاک و نعوذ بالله آتش!	سرسامی و نور چون بود خوش!
بی‌عاقبت است و رایگان گرد	این شیفته رای ناجوانمرد
جولان زدن و جهان نبستن	خو کرده به کوه و دشت گشتن
نام من و نام خود شکستن	با نام شکستگان نشستن
به زانکه بود شکسته نامی	در اهل هنر شکسته کامی
کز دختر من نکرد پادی	در خاک عرب نماند پادی
در سرزنش جهانش افکند	نایافته در زبانش افکند
با ننگ بود همیشه نامم	گر در کف او نهی زمامم
به زانکه بماند و ننگ دارد	آنکس که دم نهنگ دارد
آزاد کنی که بادی آزاد	گر هیچ رسی مرا به فریاد
وز ناز تو بی‌نیاز کردم	ورنه به خدا که باز کردم
در پیش سگ افکنم در این راه	برم سر آن عروس چون ماه
آزاد شوم ز صلح و جنگش	تا باز رهم ز نام و ننگش
سگ به که خورد که دیو مردم	فرزند مرا در این تحکم
چون مرهم هست نیستش باک	آنرا که گزد سگ خطرناک
نتوان به هزار مرهمش بست	و آنرا که دهان آدمی خست

چون او ورقی چنین فروخواند	نوفل به جواب او فرو ماند
زان چیره زبان رحمت‌انگیز	بخشایش کرد و گفت برخیز
من گرچه سرآمد سپاهم	دختر به دل خوش از تو خواهم
چون می ندهی دل تو داند	از تو بستم که می‌ستاند
هر زن که به دست زور خواهند	نان خشک و عسیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها	مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند	با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک	دارد منشی عظیم ناپاک
شوریده دلی چنین هوائی	تن در نهدت به کدخدائی
بر هر چه دهیش اگر نجاتست	ثابت نبود که بی‌ثباتست
ما دی ز برای او بناورد	او روی به فتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان	او خواه به گریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد	هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم	زین کار نمونه چنگ داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت	با لشگر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار	دلخسته شد از گزند آن خار
آمد بر نوفل آب در چشم	جوشنده چو کوه آتش از خشم
کی پای به دوستی فشرده	پذرفته خود به سر نبرده

دادیم به روز نا امیدی	در صبحدمی بدان سپیدی
وان دست گرفتنت کجا رفت	از دست تو صید من چرا رفت
ناخورده به دوزخم سپردی	تشنه‌ام به لب فرات بردی
شربت کردی ولی ندادی	شکر ز قمطر برگشادی
بازم چو مگس ز پیش راندی	برخوان طبرزدم نشاندی
این رشته نرشته پنبه به بود	چون آخر رشته این گره بود
یک اسبه شد و دو اسبه می‌راند	این گفت و عنان از او بگرداند
می‌رفت چو ابر دل پریشان	گم کرد پی از میان ایشان
بر زهر کشنده ریخت تریاک	می‌ریخت ز دیده آب بر خاک
با هم نفسان خویش بنشست	نوفل چو به ملک خویش پیوست
تا دل دهدش کز او دلش ماند	مجنون ستم رسیده را خواند
اقتاده بد از جریده نامش	جستند بسی در آن مقامش
آگاه شدند کز کجا بود	گم گشتن او که ناروا بود

رهاتیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز	از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	می‌راند چو باد در بیابان
می‌خواند سرود بی‌وفائی	بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی از آن ولایت	می‌کرد ز بخت بد شکایت
می‌رفت سرشک ریز و رنجور	انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند	محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند	صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را	جان نیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب	بر هر دو نیشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی	خون دو سه بیگنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگست	آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟	رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش	بنواز به باد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست	در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد	افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست	نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد	دانی که به زخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد	خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی	در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد	بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بدان نشید کو خواند	انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش	گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست	یک خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی	آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری	جان باز خرش که مایه داری
مجنون به جواب آن تهی دست	از مرکب خود سبک فروجست
آهو تک خویش را بدو داد	تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد	صیاد برفت و بارگی برد
می داد ز دوستی نه ز افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یار است	زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کد	وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان	فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه‌وری سلاح بسته	چون گل به سلاح خویش خسته
در مرحله‌های ریگ جوشان	گشته ز تیش چو دیگ جوشان
از دل به هوا بخار داده	خارا و قصب به خار داده

شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری	چون تار قصب شد از نزاری
ز انسان که به هیچ جستجوئی	فرقش نکند کسی ز موئی
شب چون سر زلف یار تاریک	ره چون تن دوستار باریک
شد نوحه کنان درون غاری	چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشانند	بنشست ز پای و موج بنشانند
پیچید چنانکه بر زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن	وز نامه چو شب سیاه کردن

* * *

چون صبح به فال نیکروزی	برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش به چین درآمد	کابینه چین ز چین درآمد
آن آینه خیال در چنگ	چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش	چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته بانک مهربانان
ناگاه رسید در مقامی	انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوقتاده	گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بران گوزن گلرنگ	آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گهنیش خون بریزد	خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد	بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر	دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی	روزی دو کند نشاطمندی

با جفت خود آشیانه گیرد	زین جفته خون کرانه گیرد
از گم شدنش ترا چه گوید؟	آن جفت که امشبش نجوید
مأخوذ مباد جز بدین درد	کای آنکه ترا ز من جدا کرد
یعنی که به روز من نشیناد	صیاد تو روز خوش مبیناد
برکن ز چنین شکار دندان	گر ترسی از آه دردمندان
نخجیر گر او شدی تو نخجیر	رای تو چه کردی ار به تقدیر
کو صید شد و تو صیدگیری	شکرانه این چه می‌پذیری
شد دور ز خون آن شکاری	صیاد بدین سخن گزاری
اما ندهم به رایگانش	گفتا نکنم هلاک جانش
گر باز خریش وقت کار است	وجه خورش من این شکار است
برکند و سبک نهاد در پیش	مجنون همه ساز و آلت خویش
صیدی سره دید و صید بگذاشت	صیاد سلیح و ساز برداشت
آمد چو پدر به سوی فرزند	مجنون سوی آن شکار دلبند
هرجا که شکسته دیدمی بست	مالید بر او چو دوستان دست
زو گرد وز دیده اشک بارید	سر تا پایش به کف بخارید
تو نیز چو من ز دوست مهجور	گفت ای ز رفیق خویشتن دور
خرگاه نشین کوه خضرا	ای پیشرو سپاه صحرا
چشم تو نظیر چشم یارم	بوی تو ز دوست یادگارم
وز دام گشاده باد پایت	در سایه جفت باد جایت
هم در صدف لب تو بهتر	دندان تو از دهانه زر

چرم تو که سازمند زه شد	هم بر زه جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک	ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز	در سوخته سینه‌ای بپرداز
دانم که در این حصار سربست	زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم	حال دل من کنیش معلوم
کی مانده به کام دشمنانم	چونان که بخواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور	رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد	تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی	نامش نبرم به هیچ روئی
بادی که ز تو اثر ندارد	بر خاطر من گذر ندارد
زینگونه یکی نه بلکه صد بیش	می‌گفت به حسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد	چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده	زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه	یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن رصد فروشان	شد مصر فلک چو نیک جوشان
آن میل کشیده میل بر میل	می‌رفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان به در کند مار	یا مرغ زند به آب منقار
ناسوده چو مار بر دریده	نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش	سوزنده چو روغن چراغش
گر خود به مثل چو شمع مردی	پهلوی به سوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی	آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده	میگشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند	کشتی چو صبا به خشک می‌راند
از گرمی آفتاب سوزان	تفسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی	بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی	گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور	پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته	هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب	زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن	وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا	می‌دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی	چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دل‌بند	با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش	چون صالحیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا	همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید	با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه	از دست که‌ای سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز	روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟	من سوگ زده سیه تو پوشی؟

چون سوختگان سیه چراغی	گر سوخته دل نه خام رانی
از سوختگان چرا گریزی	ور سوختهوار گرم خیزی
پوشیده سیه لباس از آنی	شاید که خطیب خطبه خوانی
هندوی کدام ترک تازی	زنگی بچه کدام سازی
گر چتر نه‌ای چرا سیاهی	من شاه مگر تو چتر شاهی؟
گو بی تو ز دست رفت کارم	روزی که رسی به نزد یارم
ناچیز شوم در این خرابی	دریاب که گر تو در نیابی
ترسم که در این هوس بمیرم	گفتی که مترس دستگیرم
مهر تو به خاک برده باشم	روزی آبی که مرده باشم
از دادن توتیا چه خیزد	بینائی دیده چون بریزد
فریاد شبان کجا کند سود	چون گرگ بره ز میش بر بود
دیوار چه کاهگل چه پولاد	چون سیل خراب کرد بنیاد
خواه ابر به بار و خواه بگنر	چون کشته خشک ماند بی‌بر
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ	این تیر زبان گشاده گستاخ
پرنده رحیل ساز کرده	او پر سخن دراز کرده
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ	چون گفت بسی فسانه با زاغ
شبیپره ز خواب سر بر آورد	شب چون پر زاغ بر سر آورد
یا در پر زاغ چشم زاغند	گفتی که ستارگان چراغند
افتاده و دیده زاغ برده	مجنون چو شب چراغ مرده
ماننده شمع خویشتن سوز	می‌ریخت سرشک دیده تا روز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

از پرده صبح سر به در کرد	چون نور چراغ آسمان گرد
شد هر بصری چو شب چراغی	در هر نظری شگفت باغی
پروانه صفت چراغ جویان	مجنون چو پرنده زاغ پویان
هنجار دیار یار برداشت	از راه رحیل خار برداشت
یک لحظه نهاد بر جگر دست	چون بوی دمن شنید بنشست
چون مرده که جان به دور رسد باز	باز از نفسش برآمد آواز
با او شخصی به شکل شیدا	شد پیر زنی ز دور پیدا
وان شخص به بند گشته خرسند	سر تا قدمش کشیده در بند
می برد و را رسن به گردن	زن می شد در شتاب کردن
زن را به خدای داد سوگند	مجنون چو اسیر دید در بند
در بند ز بهر چیست با تو	کین مرد به بند کیست با تو
مردیست نه بندی و نه چاهی	زن گفت سخن چو راست خواهی
در هر دو ضرورتی ز حد بیش	من بیوه ام این رفیق درویش
کین بند و رسن در او کشیدم	از درویشی بدان رسیدم
توزیع کنم به هر دیارش	تا گردانم اسیروارش
مشتی علف از برای خانه	گرد آورم از چنین بهانه
دو نیمه کنیم راستا راست	بینیم کزان میان چه برخاست
گردی به میانه در نماند	نیمی من و نیمی او ستاند
در پای زن اوقاتد حالی	مجنون ز سر شکسته بالی
بر من نه از این رفیق برگیر	کاین سلسله و طناب و زنجیر

کاشفته و مستمند مائیم	او نیست سزای بند مائیم
می‌گردانم به روسیاهی	اینجا و به هر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار	بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن اینچنین شکاری	شد شاد به این چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست	آن بند و رسن همه در این بست
بنواخت به بند کردن او را	می‌برد رسن به گردن او را
او داده رضا به زخم خوردن	زنجیر به پای و غل به گردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی	مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی	در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش برسر آورد	گرد در لیلایش برآورد
چون بادی از آن چمن بر او جست	بر خاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن به زاری	چون دیده ابر نوبهاری
سر می‌زد بر زمین و می‌گفت	کی من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم‌تر از آن شدم درین راه	کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سروپای هر دو در بند	گشتم به عقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده‌ام گناهی	معذور نیم به هیچ راهی
من حکم کش و تر حکم رانی	تأدیب کنم چنان که دانی
منگر به مصاف تیغ و تیرم	در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختی به لطمه کردم	از لطمه خویش زخم خوردم
گر دی گنهی نمود پایم	امروز رسن به گردن آیم

گر دست شکسته شد کمانگیر
اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم
بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین به خواری
گر می‌کشیم بکش چه داری
گر جز به تو محکم است بیخیم
برکش چو صلیب چارمیخیم
ای کز تو وفاست بی‌وفائی
پیش تو خطاست بی‌خطائی
من با تو چو نیستم خطاکار
خود را به خطا کنم گرفتار
باشد که وفائی آید از تو
یا تیر خطائی آید از تو
در زندگیم درود تاری
دستی به سرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست
کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر
قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم
اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فرو غناکست
گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سرکشیدن
به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم
تا زنده و بی‌تو جان خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی
زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سر داده و آه بر نیارم
تا پیش تو درد سر نیارم
گوئی ز تو دردسر جدا باد
درد آن منست سر تو را باد
این گفت وز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد
بر خود ز طپانچه تیر می‌زد

خویشان چو ازو خبر شنیدند	رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار	نومید شدند ازو به یکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده	گفتند به ترک آن رمیده
و او را شده در خراب و آباد	جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت	یا تن زد، یا گریخت، یا خفت

دادن پدر لیلی را به ابن سلام

غواص جواهر معانی	کرد از لب خود شکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت	لیلی به وقایه در خبر یافت
آمد پدرش زبان گشاده	بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیزهوشی	افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حيله نقش بستم	تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم	یگبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهدادش	کرد از در ما خدا دهدادش
و او نیز به هجر گشت خرسند	دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت	رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت	پرده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون	شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند	کز راه خود آن غبار بنشانند
داد آب ز نرگس ارغوان را	در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته	می‌زیست چو مار سرگرفته
وز هر طرفی نسیم کویش	می‌داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران	دلگرم شدند خواستاران
هرکس به ولایتی و مالی	می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه	دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد	آن سینه گشاده تا خورد شهد

می‌داشت چو در در استواری	او را پدر از بزرگواری
آن شیشه نگاهداشت از سنگ	وان سیم تن از کمال فرهنگ
پنهان جگر و می آشکارا	می‌خورد ولی به صد مدارا
خندید و به زیر خنده می‌سوخت	چون شمع به خنده رخ برافروخت
زوبین در پای و شمع بر دست	چون گل کمر دو رویه می‌بست
آن لنگی را به راهواری	می‌برد ز روی سازگاری
صد زهره نشست گرد خرگاه	از مشتریان برج آن ماه
بر وعده شرط کرده بشتافت	چون ابن‌سلام آن خیر یافت
با طاق و طرنب پادشاهی	آمد ز پی عروس خواهی
عنبر به من و شکر به خروار	آورد خزینه‌های بسیار
آراسته برگ ارمغانی	وز نافه مشک و لعل کانی
چندین شترش به زیر دیبا	از بهر فریشهای زیبا
چندانکه نداشت عقل باور	وز بختی و تازی تکاور
می‌ریخت چنانکه ریگ ریزند	زان زر که به یک جوش ستیزند
بر کشتن خصم ریگ می‌ریخت	آن زر نه که او چو ریگ می‌بیخت
آن خانه ریگ بوم را سست	کرده به چنان مروتی چست
قاصد طلبید و شغل فرمود	روزی دو ز رنج ره برآسود
هنگام فریب سنگ را نرم	جادو سخنی که کردی از شرم
شد مرده او دم مسیحی	جان زنده کنی که از فصیحی
آورده ز روم و چین و طایف	با پیش کشی ز هر طوایف

قاصد بشد و خزینه را برد	یک یک به خزینه‌دار بسپرد
وانگه به کلید خوش زبانی	بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر	روی عربست و پشت لشگر
صاحب تبع و بلندنام است	اسباب بزرگیش تمام است
گر خون‌طلبی چو آب ریزد	ور زر گوئی چو خاک بیزد
هم زو برسی به یآوری‌ها	هم باز رهی ز داوریه‌ها
قاصد چو بسی سخن درین راند	مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه به گرد کار برگشت	اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد	مه را به دهان اژدها داد
چون روز دیگر عروس خورشید	بگرفت به دست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی	افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار	آراست به گنج کوی و بازار
داماد و دیگر گروه را خواند	بر پیش گه نشاط بنشانند
آئین سرور و شاد کامی	بر ساخت به غایت تمامی
بر رسم عرب به هم نشستند	عقدی که شکسته باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت	در شیر بها سخن به جان رفت
بر حجله آن بت دلاویز	کردند به تنگها شکرریز
و آن تنگ دهان تنگ روزی	چون عود و شکر به عطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت	واشگی چو گلاب تلخ می‌ریخت
لعل آتش و جزعش آب می‌داد	این غالیه وان گلاب می‌داد

چون ساخته شد بسیج یارش	ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد	و آتش به دهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا به خود نگیرد
هر چه آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت	واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار نیست	مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود	در مختلفی هلاک جان بود

* * *

چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب پر از عوان شد	بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست	از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری	بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد	حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آرم	می کرد به رفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ	دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری	کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طپانچه ای چنان زد	کافتاد چو مرده مرد بی خود
گفت ار دگر این عمل نمائی	از خویشتن و زمن برائی
سوگند به آفریدگارم	کار است به صنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد	ور تیغ تو خون من بریزد

چون ابن‌سلام دید سوگند	زان بت به سلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد	جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن به طریق سر کشیدن	می نتوانست از او بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته	دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنیم	آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدن به یک نظاره	زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری	پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو به نظاره دل نهادم	گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او	بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن	بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری	از دامن غار یار غاری
هر لحظه به نوحه بر گذرگاه	بی خود به در آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان	نالندمرت از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور	دادی اثری به جان رنجور
چندان به طریق ناصبوری	نالید ز درد و داغ نوری
کان عشق نهفته شد هویدا	وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش	از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد به گوهر	چه باک پدر چه بیم شوهر

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد	از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده	دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته	دهقان ده خراب گشته
میگشت به هر بسیج گاهی	مونس نه به جز دریغ و آهی
بوئی که ز سوی یارش آمد	خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور	اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبرتر ز بهر سودا	می کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان	در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت	خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیاهی شتر سواری	بگذشت بر او چو گرزه ماری
چون دید در آن اسیر بی رخت	بگرفت زمام ناقه را سخت
غریب به شکل نره دیوی	برداشت چو غافلان غریوی
کی بی خبر از حساب هستی	مشغول به کار بت پرستی
به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور	وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی تو با چنین کار	بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنیش گمان نپردی
شد دشمن تو ز بی وفائی	خود باز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت	بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش

و او خدمت شوی را بسیچید
باشد همه روزه گوش در گوش
کارش همه بوسه و کنار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ
پیچید در اوی و سر نهیچید
با شوهر خویشتن هم آغوش
تو در غم کارش این چه کار است
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت به سالها یاد
زو یاد مکن چه کارت افتاد

* * *

زن گر نه یکی هزار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند
زن دوست بود ولی زمانی
چون در بر دیگری نشیند
در عهد کم استوار باشد
بر نام زنان قلم شکستند
تا جز تو نیافت مهربانی
خواهد که دگر ترا نهیچند
لیکن سوی کام خویش دارد
جز زرق نسازد آنچه سازد
وز هیچ زنی وفا ندیدند
زنی بهتر از او به بی‌وفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در دشمنی آفت جهانست
گوئی که بکن نمی‌نیوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد
این کار زنان راست باز است
افسوس زنان بد دراز است

* * *

مجنون ز گزاف آن سیه کوش
از درد دلش که در برافتاد
برزد ز دل آتشی جگر جوش
از پای چو مرغ در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ	کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره	جان پاره و جامه‌پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند	از گفته خویشتن خجل ماند
چندان نگذشت از آن بلندی	کان دل شده یافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش	کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت	عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم	بر عذر تو جان مباح کردم
آن پردنشین روی بسته	هست از قبل تو دلشکسته
شویش که ورا حریف و جفتست	سر با سر او شبی نخفتست
گرچه دگری نکاح بستش	ار عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد	غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد	صد بار نیارود ترا یاد
سالیست که شد عروس و بیشست	با مهر تو و به مهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد	بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغ‌گوئی	دید آینه‌ای بدان دوروئی
اندکتر از آنچه بود غم خورد	کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می‌بود چو مراغ پر شکسته	زان ضربه که خورد سر شکسته
از جزع پر آب لعل می‌سفت	بر عهد شکسته بیت می‌گفت
سامان و سری نداشت کارش	کز وی خبری نداشت یارش

* * *

مشاطه این عروس نو عهد در جلوه چنان کشیدش از مهد

رشدگ قلم هزار نقاش	کان مهندشین عروس جماش
بود از پی دوست دل شکسته	چون گشت به شوی پای بسته
کز کردن شوی او خبر یافت	غمخواره او غمی دگر یافت
مجنون‌تر از آنکه بود نامش	گشته خرد فرشته فامش
بیش از نفسی در او نمانده	افتاده چو مرغ پر فشانده
برجست به حالتی که دانی	در جستن آب زندگانی
باریک شده ز مویه چون موی	شد سوی دیار آن پریروی
کی جفت نشاط گشته با جفت	با او به زبان باد می‌گفت
عهدی به هزار عهده بستن	کو آن دو به دو بهم نشستن
سر بر خط خاضعی نهادن	کو آن به وصال امید دادن
دادن به وفا امیدواری	دعوی کردن به دوستاری
رخ بی گنهی ز من نهفتن	و امروز به ترک عهد گفتن
آن دعوی نوستی کجا شد	گیرم دلت از سر وفا شد
کار تو همه زبان فروشی	من با تو به کار جان فروشی
تو مهر کسی دگر گزیده	من مهر ترا به جان خریده
کو را نفسی به یاد نارد؟	کس عهد کسی چنین گذارد؟
کز یار قدیم ناوری یاد	با یار نو آنچنان شدی شاد
ما را به زبان مکن فراموش	گر با دگری شدی هم‌آغوش
آخ همه رنج باغبانیم	شد در سر باغ تو جوانیم
چون میوه رسید می‌خورد زاغ	این فاخته رنج برد در باغ

خرمای تو گرچه سازگار است با هر که به جز منست خار است
با آه چو من سموم داغی کس بر نخورد ز چون تو باغی
چون سرو روانی ای سمنبر از سرو نخورده هیچکس بر
برداستی اولم به یاری بگذاشتی آخرم به خواری
آن روز که دل به تو سپردم هرگز به تو این گمان نبردم
بفریقتیم به عهد و سوگند کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی! پیوند نگر چه راست کردی!
کردی دل خود به دیگری گرم وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور کازرم یکی کنیم با جور
دیگر متعرفان بکارند کایشان بد و نیکها شمارند
بینند که تا غم تو خوردم با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد اندیشه کن از شکستن مهد
گل تا نشکست عهد گلزار نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی او بایش در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام با روی سیه نشد سرانجام
در تو به چه دل امید بندم وز تو به چه روی باز خندم
کان وعده که پی در او فشردی عمرم شد و هم به سر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد وانکس نه منم که نارمت یاد

رنجیده شوم گر از تو رنجم	با اینهمه رنج کز تو سنجم
کازرم در آن میان نماندی	غم در دل من چنان نشاندی
وان دل نه که بی وفات دانم	آن روی نه کاشنات خوانم
تا خود چه توان نهاد نامت	عاجز شده ام ز خوی خامت
هم قوت جسم و قوت جانی	با اینهمه جورها که رانی
زیبائی چهره عذر خواهست	بیداد تو گر چه عمر کاهست
خون همه کس حلال باشد	آنرا که چنان جمال باشد
به زان نبود که می رمت پیش	روزی تو و من چراغ دل ریش
شه گر به دو رخ بود تو شاهی	مه گر شکرین بود تو ماهی
شیرین ورزین چو شیره رز	گل در قصی و لاله در خز
آبش به دهان درآید از دور	گر آتش بیندت بدان نور
از عکس رخت نواله خوارست	باغ ارچه گل و گلاله دارست
با قرمزی رخ تو کاهیبست	اطلس که قبای لعل شاهیبست
هر یک شب عید را هلالیبست	ز ابروی تو هر خمی خیالیست
با سرخ گل تو سرخ بید است	گر عود نه صندل سپید است
هم ملک حبش گرفت و هم چین	سلطان رخت به چتر مشکین
دشوار توان برید دشوار	از خوبی چهره چنین یار
کین جان به سر تو برفشانم	تدبیر دگر جز این ندانم
در جور و جفای تو نبینم	آزرم وفای تو گزینم
تا عمر کجا عنان کشد باز	هم با تو شکیب را دهم ساز

رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

از حال عرب چنین کند یاد	دهقان فصیح پارسی زاد
یعقوب ز یوسف او فتاده	کان پیر پسر به باد داده
ز آرامش او امید بپرید	چون مجنون را رمیده دل دید
عمری به امید خرج می کرد	آهی به شکنجه درج می کرد
زنگی خنتی نشد بشستن	ناسود ز چاره باز جستن
اقبال بر او نظر نینداخت	بسیار دوید و مال پرداخت
کامید بهی نداشت جاوید	زان درد رسیده گشت نومید
تا کی رسدش چهار گوشه	در گوشه نشست و ساخت توشه
کردش به رحیل رهنمونی	پیری و ضعیفی و زبونی
شد نای گلوش چون دم چنگ	تنگ آمد از این سراچه تنگ
بیگانه کسی ز در درآید	ترسید کاجل به سر درآید
برداشت تنی دو از جوانان	بگرفت عصا چو ناتوانان
بر هر چه کند خدای خرسند	شد باز به جستجوی فرزند
در ریگ سیاه و دشت خضرا	برگشت به گرد کوه و صحرا
از وی اثری ندید جائی	می زد به امید دست و پائی
کانک به فلان عقوبت آباد	تا عاقبتش یکی نشان داد
ماننده گور هولناکی	جائی و چه جای از این مغانکی
چون نفت سپید کان آتش	چون ابر سیاه زشت و ناخوش
یک روزه دوید تا بدان بوم	ره پیش گرفت پیر مظلوم
کان دید دلش ز جای برخاست	دیدش نه چنانکه دیده می خواست

بی شخص رونده دید جانی	در پوست کشیده استخوانی
آوارهای از جهان هستی	مئواری راه بتپرستی
جونى به خیال باز بسته	مئوی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سگ دوان‌تر	وز زیر زمینیان نهان‌تر
دیگ جسدش ز جوش رفته	افتاده ز پای و هوش رفته
ماننده مارپیچ بر پیچ	پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از چرم ددان به دست واری	بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست	مالید به رفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت	هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز	شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می‌کرد	نشناخت و ز او کناره می‌کرد
آن کو خود را کند فراموش	یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی	ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز	جویان تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست	در وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد	این بوسه بدان و آن بدین داد
کردند ز روی بی‌قراری	بر خود به هزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت	سر تا قدمش نظر بر انداخت
دیدش چو بر هنگان محشر	هم پای برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کوتی نغز	پوشید در او ز پای تا مغز

از غایت کفش تا عمامه	در هیکل او کشید جامه
پندی پدرا نه می نمودش	از هر مثلی که یاد بودش
کایام دو اسبه در شتابست	کای جان پدر نه جای خوابست
بگریز که مصلحت گریز است	زین ره که گیاهش تیغ تیز است
سالیبت نشستہ گیر و ماهی	در زخم چنین نشانه گاهی
خون ریخته از تو آشکارا	تیری زده چرخ بی مدارا
افتاده ز پای و مرده گیرت	روزی دو سه پی فشرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر	در مرداری ز گرگ تا شیر
تا دل غریبی آزمودن	بهتر سگ شهر خویش بودن
جائی نرسیدی و رسیدی	چندانکه دوید پی دویدی
با رنج کشتی که پای دارد؟	رنجیده شدن نه رای دارد
از سیل نگر که چون خرابست	آن رودکده که جای آبست
در زلزله بین که چون بریزد	وان کوه که سیل از ان گریزد
فرسوده شوی گر آهنینی	زینسان که تو زخم رنج بینی
روزی دو سه رام شو بیارام	از توسنی تو پر شد ایام
دل سوخته شد هنوز خامی	سر رفت و هنوز بد لکامی
با یاوگیان فرس دواندن	ساکن شو از این جمازه راندن
گه دیوچه زمانه بودن	گه مشرف دیو خانه بودن
خود را به دمی دروغ بفریب	صابر شو و پایدار و بشکیب
بس عاقل کو به عشوه شادست	خوش باش به عشوه گرچه بادست

آخر نفسی تواند آراست	گر عشوه بود دروغ و گر راست
تا خود نفس دگر چه زاید	به گر نفسیت خوش برآید
از تکیه اعتماد خالیست	هر خوشدلیبی که آن نه حالست
زان جو که زدند جو نخوردند	بس گندم کان ذخیره کردند
می‌باید کرد کار خود راست	امروز که روز عمر برجاست
عذر تو جهان کجا پذیرد	فردا که اجل عنان بگیرد
هم پرده توبه پیشت آرند	شربت نه ز خاص خویشت آرند
مرد آن درود که کشته باشد	آن پوشد زن که رشته باشد
تا بوی خوشیت باشد آنروز	امروز بخور جهد می‌سوز
تا مرگ رسد نباشدت رنج	پیشینه عیار مرگ می‌سنج
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد	از پنجه مرگ جان کسی برد
سیلی زده قفای خویشت	هر سر که به وقت خویش پیشت
از پخته خویش توشه بندد	و آن لب که در آن سفر بخندد
شوریده سری بس است بنشین	میدان تو بی کسست بنشین
پایانی هست هر غمی را	آرام دلی است هر دمی را
تو آدمیی در این سخن نیست	سگ را وطن و تو را وطن نیست
ور دیو چو دیو در زمی باش	گر آدمیی چو آدمی باش
خود را به تکلیف آدمی کرد	غولی که بسیج در زمی کرد
با غول چرا کنی حریفی	تو آدمیی بدین شریفی
خالی مشو از رکاب جانم	روزی دو که با تو هم‌جانم

جنس تو منم حریف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی	فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گرانیست	این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می‌ساز	با گردش روزگار می‌ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم	می‌خور تو که من خراب گشتم
من می‌گذرم تو در امان باش	غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب کردم	نزدیک شد آفتاب زردم
روزم به شب آمد ای سحرهان	جانم به لب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب	تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من درآیم از پای	در خانه خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینک	در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که به کوچ رانده باشم	آبی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من به مالی	نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد	زان دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد	کی چهره بخت من فروزد

* * *

چون پند پدر شنود فرزندان	می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکبید	پا در کشد و پدر فریبید
چون توبه عشق مس سگالید	عشق آمد و گوش توبه مالید
گفت ای نفس تو جان فزایم	اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم	در حلقه بندگیت گوشم

نشیدن من ز تنگ روزیست	پند تو چراغ جان فروزیست
کوشم که کنم نمی‌توانم	فرمان تو کردنی است دانم
بر سکه کار من چه خندی	بر من ز خرد چه سکه بندی
عالم همه حبه‌ای نیرزد	در خاطر من که عشق ورزد
کز هیچ شنیده‌ایم یاد است	بختم نه چنان به باد داد است
جز فرمشیم نماند بر یاد	هر یاد که بود رفت بر باد
کان خود سخنی بود فراموش	امروز مگو چه خورده‌ای دوش
پرسی که چه می‌کنی ندانم	گر ز آنچه رود در این زمانم
واگه نیم که چیست نامت	دائم پدری تو من غلامت
خود یاد من از نهاد من رفت	تنها نه پدر ز یاد من رفت
معشوقم و عاشقم کدام	در خودم غلطم که من چه نامم
دلگرمی من وجود من سوخت	چون برق دلم ز گرمی افروخت
قانع شده‌ام ز هر ابائی	چون من به کریچه و گیائی
پرداخته گشت از آب و از نان	پندارم کاسیای دوران
وحشی نرید میان مردم	در وحشت خویش گشته‌ام گم
هم عادت وحشیان پذیرد	با وحش کسی که انس گیرد
به گر شوم از شکم بریده	چون خربزه مگس گزیده
در جمله بوستان رسد درد	ترسم که ز من برآید این گرد
تا خون بجوش را نخوشند	به کابله را ز طفل پوشند
آن به که خراب گشت جایم	مایل به خرابی است رایم

گو در عدم افت خاک راهی	کم گیر ز مزرعت گیاهی
پندار که نطفه‌ای نراندی	یک حرف مگیر از آنچه خواندی
پندار که مرد عاشقی مست	گوری بکن و بر او بنه دست
کز وی قلم صلاح برخاست	ز انکس نتوان صلاح درخواست
وین گم شده در رحیل خویشست	گفتی که ره رحیل پیشست
آن تو ندانم آن من بود	تا رحلت تو خزان من بود
من مرده ز مرده‌ای چه خیز	بر مرگ تو زنده اشک ریزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است	در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود	کان رشته تب پر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من	هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم	خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری	بگری به سزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز	آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب	در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیل است	در دیده به جای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است	تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم	در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو	می میرم و می خورم غم تو
با اینکه چو دیده ناز نینی	بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم	در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم	در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت	ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم	رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سر این درود بگذشت	بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد به سرای خویش رنجور	نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دوز روی ناتوانی	می کرد به غصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت	ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام	در مقعد صدق یافت آرام
عرشی به طناب عرش زد دست	خاکی به نشیب خاک پیوست
آسوده کسبست کو در این دیر	ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد	چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی	آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که در این دهش مقامست	آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد	آن مرد در این نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت	در بند هلاک تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز	وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو در این چمن دریغ است	کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن	تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست	تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک	کو گنج رها کند خورد خاک
خوشخور که گل جهانفروزی	چون مار مباش خاک روزی
عمر است غرض به عمر در پیچ	چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است	لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار در چنگ	بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد	کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود	بر ویرانی خراج نبود
زنان که جنبیه با تو راندند	بنگر به جریده تا که ماندند

رفتند کیان و دین پرستان	ماندند جهان به زیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند	بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگر دی	الا به طریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش	نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد	کان بد به یقین به جای خود کرد
نیکی بکن و به چه در انداز	کز چه به تو روی برکنند باز
هر نیک و بدی که در نوائیست	در گنبد عالمش صدائیست
با کوه کسی که راز گوید	کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر	می رفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون	چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر	بگشاد در او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوکواران	کای دور از اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت	بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر	کز ناخلفی بر اوری سر
گیرم ز پدر به زندگانی	دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد	آخر کم از آنکه آرایش یاد
آیی به زیارتش زمانی	واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی	عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ	نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد	بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرا گشت خالی	تاگور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید	الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوقناد بی هوش	بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش	تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر	گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد	بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله درستم بود	کز گام نخست اسیر غم بود

چون باشد چون یتیم گردد	آنکس که اسیر بیم گردد
با دل یتیمی و اسیری	نومید شده ز دستگیری
می‌جست ز هم نشین نشانی	غلطید بران زمین زمانی
از غم خوردن عنان نمی‌تافت	چون غم خور خویش را نمی‌یافت
کاندام زمین به خون برآمیخت	چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کافسر به پسر نمی‌نمائی	گفت ای پدر ای پدر کجائی
تیمار غم تو با که گویم	ای غم خور من کجاست جویم
زان روی به خاک درکشیدی	تو بی پسری صلاح دیدی
تلخست کنون که آزمودم	من بی‌پدري ندیده بودم
من خود خجلم ز کرده خویش	سر کوفت دوریم مکن بیش
کاید ز نصیحت تو یادم	فریاد برآید از نهادم
من توسن تو به بد لگامی	تو رایض من بکش خرامی
من دور ز تو چو حلقه بر در	تو گوش مرا چو حلقه زر
از من همه سردی از تو گرمی	من کرده درشتی و تو نرمی
من گرد جهان گرفته ناورد	تو در غم جان من به صد درد
من رفته به ترک خواب گفته	تو بستر من ز گرد رفته
من بر سر سنگی اوفتاده	تو بزم نشاط من نهاده
من کشته درخت و بر نخورده	تو گفته دعا و اثر نکرده
یاد آرام و جان برآرم از غم	جان دوستی ترا به مردم
تا کور و کبود هر دو باشم	بر جامه ز دیده نیل باشم

یک درد نه با هزار دردم	آه ای پدر آه از آنچه کردم
وای ار به حلم نمی‌کنی وای	آزردمت ای پدر نه بر جای
ما را به گناه ما مگیراد	آزار تو راه ما مگیراد
خوشنودی تست چاره من	ای نور ده ستاره من
گر تو نشوی ز بنده خوشنود	ترسم کندم خدای مأخوذ
وانگاه بدین جگر زنی تیر	گفتی جگر منی به تقدیر
چون بی نمکان مکن کیابم	گر من جگر توام منابم
تو در جگر زمین چرائی	زینسان جگرت به خون گشائی
خوانی جگرم زهی جگر سوز	خون جگرم خوری بدین روز
کاتش به چنین جگر در افتاد	با من جگرت جگر خور افتاد
گشتم به گناه خود گرفتار	گر در حق تو شدم گناه کار
از زخم تو گوشمال خوردم	گر پند به گوش در نکردم
روزی به شبی سیاه می‌کرد	زینگونه دریغ و آه می‌کرد
نالهاش ز دهل زدن نیاسود	تا شب علم سیاه ننمود
وز کوه شفق علم برآورد	چون هاتف صبح دم برآورد
کرد از دم خویش خاک را زر	اکسیری صبح کیمیاگر
بر پشته نجد رفت غمناک	آن خاک روان ز روی آن خاک
اما به طریق سوکواری	می‌کرد همان سرشک باری
می‌زیست به صد هزار سختی	می‌زد نفسی به شور بختی
روزی به شبی شبی به روزی	می‌برد ز بهر دلفروزی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصه خبر چنین کند باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت	آواره به کوه و دشت می‌تاخت
روزی ز طریقه گاه آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته	لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگاه چه رایست	کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد	کز ما دو رقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکارد	معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه	او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست	کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم	یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه	چون رابعه رفت راه و بی‌راه
می‌خواند چو عاشقان نسیمی	می‌جست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته	وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا	با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه حیظه دام	با دام و ددش هماره آرام
آورده به حفظ دور باشی	از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان	در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه	لشگرگاهی کشیده بر راه

ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش	در سایه کرکس استخوانش
شاهیش به غایتی رسیده	کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور	برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده	آهو بره شیر شیر خورده
او می شد جان به کف گرفته	وایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی	روباه به دم زمین برفتی
آهو به مغمزی دویدی	پایش به کنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی	بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر	چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری	رفته به یزک به جان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده	از خوی پلنگی افتاده
زین یاو گیان دشت پیمای	گردش دو سه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته	در قلبیگه ددان نشسته
از بیم درندگان خونخوار	با صحبت او نداشت کس کار
آنها که رضای او ندیدند	حالیش درندگان دریدند
و آنها که بخواندی او به دیدن	کس ز هر ه نداشتی دریدن
او چه ز آشنا چه از خویش	بی دستوری کس نشد پیش
در موکب آن جریده رانان	می رفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته هم دست	کز وحش به وحش می توان رست

مردم به تعجب از حسابش	وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود	تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی	کردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید	تا روزه نذر از او گشاید
وان حرم نشین چرم شیران	بد دل کن جمله دلبران
یک ذره از آن نواله خوردی	باقی به دادن حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی	دادی به دادن برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش	روزی ده خویشان شمردش
پیرامن او دویدن دد	بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد	آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی	سگ گربه شود به چاپلوسی

* * *

در قصه شنیده‌ام که باری	بود است به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند	دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یک به صلابت گرازی	برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار	دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی‌امان بود	آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی	در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز	بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی و را به سگ نماید	در نیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی	با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی	در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدان سان	کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی	شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ دلان درگاه	تا پیش سگان برنش از راه
وان سگ‌منشان سگی نمودند	چون سگ به تبر کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند	خود دور شدند و ایستادند
و آن شیر سگان آهنین چنگ	کردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش	دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند	سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز	تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود	سیفور سیاه شد زرانود
شد شاه ز کار خود پشیمان	غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش	دادم به سگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند	اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه	آمد بر شاه و گفت کاپشاه
این شخص نه آدمی فرشته است	کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور	تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته	دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی	نازرده بر او یکی سر موی

آن گم شده را مگر ببابند	شه کرد شتاب تا شتابند
از سلک سگان به صدر شاهش	بردند موکلان راهش
چون بود کزان سگان نیازد	شه ماند شگفت کان جوانمرد
صد عذر به آب چشم ازو خواست	گریان گریان به پای برخاست
کاین یک نفس تو ماند بر جای	گفتا که سبب چه بود بنمای
دادم به سگان نواله‌ای چند	گفتا سبب آنکه پیش ازین بند
با من لب خود به مهر کردند	ایشان به نواله‌ای که خوردند
این بود بری که از تو خوردم	ده سال غلامی تو کردم
و این بد که بند سگ آشنا خوار	دادی به سگانم از یک آزار
سگ را حق حرمت و ترا نه	سگ دوست شد و تو آشنانه
ناکس نکند وفا به جانی	سگ صلح کند به استخوانی
کز مردمی است رستگاری	چون دید شه آن شگفت کاری
بگذاشت سگی و سگ‌پرستی	هشیار شد از خمار مستی
کاحسان و دهش حصار جانست	مقصودم از این حکایت آنست
کرد از پی خود حصاری آباد	مجنون که بدان ددان خورش داد
پیرامن او حصار بودند	ایشان که سلاح کار بودند
آن موکب از او نبود خالی	گر خاست و گر نشست حالی
خوناب جهان نیابدت خورد	تو نیز گر آن کنی که او کرد
چون از تو خورد ترا غلامست	همخوان تو گر خلیفه نامست

نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن	رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل	زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بند خوبی	بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده	لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر	وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق	پر زیور و عطر کرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته	زیبندگیی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنگ	بنموده سپهر در یک اورنگ
کرده فلک از فلک سواری	رویین دز قطب را حصاری
فرقد به یزک جنبیه رانده	کشتی به جناح شط رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده	پیرایه‌ای از قصب تنیده
گفتی ز کمان گروه شاه	یک مهره فتاد بر سر ماه
یا شکل عطار د از کمانش	تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود	خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده به شب برهنه در روز
مریخ به کینه گرم تعجیل	تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت	کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش	آفاق مباد بی‌جمالش

در خدمت این خدیو نامی	ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل	افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده	بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا	گوهر به گلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته	بر تخت دو پیکری نشسته
هفقه چو کواعب قصب پوش	باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ به چنگل ذراعی	انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهر افشان	طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروع جبهت خویش	افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان	چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن طرف	بی صرفه نکرد دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان	سه قرصه به کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا	بگشاده زیانه با زیانا
عوا ز سماک هیچ شمشیر	تازی سگ خویش رانده بر شیر
اکلیل به قلب تاج داده	عقرب به کمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم	بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده	کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته	سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود	در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله‌های آفتابی	خاموش لب از دهن پر آبی

بنوشته دو بیت زیرش از زر	کاین هست مقدم آن مخر
خاتون رشا ز ناقهداری	با بطن الحوت در عماری
بر شه ره منزل کواکب	اجرام بروج گشته راکب
بسته به سه پایه هوایی	بطن الحمل از چهار پائی
عیوق به دست زورمندی	برده زهم افسران بلندی
وان کوکب دیگپایه کردار	در دیگ فلک فشانده افزار
نسرین پرنده پر گشاده	طایر شده واقع ایستاده
شعری به سیاقتم یمانی	بی شعر به آستین فشانی
مبسوطه به یک چراغ زنده	مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر	انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فر	بر فرق جنوب جلوه می کرد
بنشسته سریر بر توابع	ثالث چه عجب به زیر رابع
توقع سماکها مسلسل	گه رامح بوده گاه اعزل
می کرد سها زهم نشینان	نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه	چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان	پرگار بنات نعش گردان
قاری بر نعش در سواری	کی دور بود ز نعش قاری

* * *

مجنون ز سر نظاره سازی	می کرد به چرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول	گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز	ای طالع دولت از تو پیروز

ای مشعله نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری خاتون سرای کامگاری
ای طیبیتی لطیف رایان خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از آن لطف که داری بگشای در امیدواری
زان یار که او دواى جانست بوئی برسان که وقت آنست

* * *

چون مشتری از افق برآمد با او ز در دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جانفزائی در سکه تو جهان گشائی
ای منشی نامه عنایت بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو قرار عالم قایم به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو دل را همه زورمندی از تو
در من به وفا نظاره‌ای کن ور چارت هست چاره‌ای کن

* * *

چون دید که آن بخار خیزان هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی کارش نرسد به چاره سازی
نالیید در آن که چاره ساز است از جمله وجود بی‌نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند واحسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود

ای کار برآور بلندان	نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند	کس را نه به جز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو	ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی	مملوک ترا به زیر دستی
ای گر بصری به تو رسیده	بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک	وای هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته	بنگر به من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم	از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی	کاید شب من به روشنائی
روزم به وفا خجسته گردد	به ختم ز بهانه رسته گردد
چون یک به یک این سخن فرو گفت	در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش	کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ	رفتی بر او به طبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی	بر تارک تاج او نشانندی
بیننده ز خواب چون درآمد	صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی	می کرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج بر گرفته	زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست	شادی به خیال یا به خوابست

رسیدن نامه لیلی به مجنون

روشن همه چشمی از چنان روز	روزی و چه روز عالم افروز
بادش نفس مسیح دیده	صبحش ز بهشت بردمیده
آن روز به دست راست برخاست	آن بخت که کار ازو شود راست
بخت آمده گرچه دیر گشته	دولت ز عتاب سیر گشته
دل کاشته و جگر دروده	مجنون مشقت آزموده
گردش دد و دام گشته انبوه	آن روز نشسته بود بر کوه
گردی برخاست توتیا رنگ	از پره دشت سوی آن سنگ
رخساره نموده شهسواری	وز برقع آن چنان غباری
پیش آمد و شد پیاده از دور	شخصی و چه شخص پاره نور
وز گوهر مردمی شریفست	مجنون چو شناخت کو حریفست
تا جمله شدند بر زمین پست	بر موکب آن سیاع زد دست
بگشاد زبان به دلنوازی	آمد بر آن سوار تازی
من کی و تو کی بگو که خیرست	کی نجم یمانی این چه سیرست
اندیشه وحشیان دراز است	سیمای تو گرچه دلنواز است
چه مار که اژدها گزیده‌ام	ترسم ز رسن که مار دیده‌ام
در سینه چنان نشانند خاری	ز این پیشترم گزافکاری
روید ز دلم هنوز مسمار	کز ناوک آهنین آن خار
به گر نکنی سخن گزاری	گر تو هم از آن متاع داری
چون سایه فتاد زیر پایش	مرد سفری ز لطف رایش
بر پای ددان کشیده دامان	گفت ای شرف بلند نامان

بر خط تو شیر سر نهاده	آهو به دل تو مهر داده
یعنی به رفیقی از رفیقی	صاحب خبرم ز هر طریقی
زانگونه که کس نگفته با تو	دارم سخنی نهفته با تو
ورنی سوی راه خویش پویم	گر رخصت گفتنتست گویم
گفتا که بیار تا چه داری	عاشق چو شنید امیدواری
کای طالع توسنت شده رام	پیغام گزار داد پیغام
دیدم صنمی نشسته چون ماه	دی بر گذر فلان وطنگاه
بر ماه وی از قصب نقابی	ماهی و چه ماه کافتابی
باغی نه چو باغ خلد بی در	سرروی نه چو سرو باغ بی بر
بر لفظ چو آبش آب میخفت	شیرین سخنی که چون سخن گفت
می داد به شیر خواب خرگوش	آهو چشمی که چشم آهوش
قدش چو الف دهن چو میمی	زلف سیاهش به شکل جیمی
شد جام جهان نمای نامم	یعنی که چو با حروف جامم
رسته به کنار چشمه آب	چشمش چو دو نرگس پر از خواب
جفت آمده و به طاق می گفت	ابروی به طاق او بهم جفت
ریحان نفسی به عطر سودن	جادو منشی به دل ربودن
کز دیده بر آمد از نفس رست	القصه چه گویم آن چنان چست
پذرفته نشان ناتوانی	اما قدری ز مهربانی
جز عش ز گهر نشان گرفته	تیرش صفت کمان گرفته
خیری شده رنگ ار غوانیش	نی گشته قضیب خیزر انیش

نی بود ولیک نیشکر بود	خیریش نه زرد بلکه زر بود
با شوی ز بیم جان نشسته	در دوست به جان امید بسته
مهتاب بر آفتاب می بیخت	بر گل ز مژه گلاب می ریخت
بخشود دلم بران نیازی	از بس که نمود نوحه سازی
نالیدن زارت از پی کیست	گفتم چه کسی و گریت از چیست
کی بر جگرم نمک فکنده	بگشاد شکر به زهر خنده
مجنون ترم از هزار مجنون	لیلی بودم ولیکن اکنون
من شیفته تر هزار باره	زان شیفته سیه ستاره
آخر به چو من زنست مرد است	او گرچه نشانه گاه درد است
کز هیچ کسی نیایدش باک	در شیوه عشق هست چالاک
آنجا قدمش رود که خواهد	چون من به شکنجه در نکاهد
با کس نزنم دمی در این غم	مسکین من بیکسم که یک دم
بیگانه شوم ز نیکنامی	ترسم که ز بی خودی و خامی
دوزخ به گیاه خشک پوشم	زهری به دهن گرفته نوشم
وز سوی دگر غم رقیبان	از یک طرفم غم غریبان
در کش مکش اوفتاده پیوست	من زین دو علاقه قوی دست
نه زهره که از پدر گریزم	نه دل که به شوی بر ستیزم
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز	گه عشق دلم دهد که برخیز
کز کبک قوی تراست شاهین	گه گوید نام و ننگ بنشین
آخر چو زنست هم بود زن	زن گرچه بود مبارز افکن

زن باشد زن اگرچه شیر است	زن گیر که خود به خون دلیر است
تن در دادم به غم کشیدن	زین غم چو نمی‌توان بریدن
کان یار که بی من است چونست	لیکن جگرم به زیر خونست
ایام چگونه می‌گذارد	بی من ورق که می‌شمارد
سفره‌اش به کدام خانقاهست	صاحب سفر کدام راهست
یارش که وبا که می‌نشیند	هم صحبتی که می‌گزیند
ما را خبری بده در این راه	گر هستی از آن مسافر آگاه
خاموش بدن روا ندیدم	چون من ز وی این سخن شنیدم
بر دل زدمش چو مهر بر موم	آن نقش که بودم از تو معلوم
هست از همه دوستان بریده	کان شیفته ز خود رمیده
گور است و گوزن هم نشستش	باد است ز عشق تو به دستش
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد	عشق تو شکسته بودش از درد
زینگونه فتاده کار در کار	بیند همه روز خار بر خار
وز دیده هزار سیل راند	گه قصه محنت تو خواند
وز سنگ سیه برآرد آواز	گه مرثیت پدر کند ساز
کاموخته‌ام ز حسب حالت	وانکه ز قصاید حالات
ز انسان که برآمد از دلش آه	خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد	لرزید به جای و سر فرو برد
آهی دیگر از جگر برآورد	بعد از نفسی که سر برآورد
کرد از پدرت به نوحه در یاد	بگریست به های های و فریاد

وز بی کسی تو در چنین درد	می‌گفت و بران دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری	بنمود به عهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده	بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرارگاهت	تدبیر بود به عزم راحت
بر خرگه من گذر کن از راه	وز دور به من نمود خرگاه
تا نامه‌ای از حساب کارم	ترتیب کنم به تو سپارم
یاریت رساد تا نهانی	این نامه به یار من رسانی
این گفت و ازان حظیره برخواست	من نیز شدم به راه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود	رقتم به در وثاق او زود
دیدمش کی بود کرده جامه	پوشیده به من سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده	یعنی کرم‌الکتاب ختمه
وان نامه چنان که بود بگشاد	بوسید و سبک به دست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید	جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار	برگشت به گرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست	او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو به هوش خویشتن باز	داد از دل خود شکیب را ساز

* * *

چون باز گشاد نامه را بند	بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی	جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان	دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی	روزی ده جمله مرغ و ماهی

پیرایه ده زمین به مردم	روشن کن آسمان به انجم
حی ابدی به لایزالی	فرد ازلی به نوالجلالی
زین بیش خزینه چون توان داد	جان داد و به جانور جهان داد
وافروخت به هر دو این جهان را	آراست به نور عقل جانرا
وانگاه حدیث عشق رانده	زین گونه بسی گهر فشانده
از غم زده‌ای به دردمندی	کاین نامه که هست چون پرندی
نزدیک تو ای قفس شکسته	یعنی زمن حصار بسته
وای مهدی هفت مهد چونی	ای یار قدیم عهد چونی
عشق از تو گرفته روشنائی	ای خازن گنج آشنائی
ساکن شده چون عقیق در سنگ	ای خون تو داده کوه را رنگ
پروانه شمع صبحگاهی	ای چشمه خضر در سیاهی
گوری دو سه کرده مونس گور	ای از تو فتاده در جهان شور
هم قافله قیامت من	ای زخمگه ملامت من
وآتش زده بر به خرمن خویش	ای رحم نکرده بر تن خویش
در معرض گفتگو فتاده	ای دل به وفای من نهاده
تو سر ز وفای من نبرده	من دل به وفای تو سپرده
من با تو تو با که عشق بازی	چونی و چگونه‌ای چه سازی
جفت توام ارچه طاقم از تو	چون بخت تو در فراقم از تو
سر با سر من شبی نخفته است	وان جفته نهاده گرچه جفت است
الماس کسش نیازمود است	من سوده ولی درم نسود است

چون غنچه باغ سر به مهر است	گنج گهرم که در به مهر است
بی روی توام چو روی دارد	شوی ارچه شکوه شوی دارد
ریحان نشود ولیک در دست	در سیر نشان سوسنی هست
هم کالبد ترنج گردد	چون زردخیاں کنج گردد
اما نکند ترنج بوئی	ترشی کند از ترنج خوئی
باشد چو توئی هم آشیانم	میخواستمی کزین جهانم
زینسان که منم گناه من چیست	چون با تو به هم نمی‌توان زیست
به گر به قضای بد بموید	آن دل که رضای تو نجوید
خاری زره تو گلستانیست	موئی ز تو پیش من جهانیست
در ساز چو آب خضر با من	خضرا دمنی ز خضر دامن
چشمی به تو می‌گشایم از دور	من ماه و تو آفتابی از نور
دانی که خطاست بر تو خواندن	عذر قدمم به باز ماندن
بر مرده تن کفن دریدم	مرگ پدر تو چون شنیدم
پنداشتم آن پدر مرا مرد	کردم به تپانچه روی را خرد
جامه زده چون بنفشه در نیل	در دیده چو گل کشیده‌ام میل
کردم همه شرط سوکواری	با تو ز موافقی و یاری
هر شرط که باید آن همه هست	جز آمدنی که نامد از دست
جانم ز تو نیست یک زمان دور	گر زینکه تن از تو هست مهجور
هم چاره شکیب شد در این راه	از رنج دل تو هستم آگاه
می‌باید ساخت با زمانه	روزی دو در این رحیل خانه

عاقل به اگر نظر ببندد	زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد	زان غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد	آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار	فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خشک نهفته است	پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست	من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست	کاخر کس بی کسان خدایست
از بی‌پدیری مسوز چون برق	چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد	کان گو بشکن گهر بماناد

* * *

مجنون چو بخواند نامه دوست	اقتاد برون چو غنچه از پوست
جز یاریش از دهن نیامد	یک لحظه به خویشان نیامد
چون شد به قرار خود تنومند	بشمرد به گریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت بر جای	گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه	چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی	چابک شده چون وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید	بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت	نقشی به هزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود	در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست	بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد سند و دوید چون باد	زان گونه که برد نامه را داد

لیلی چون به نامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار	نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا	کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش	دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل به آشنائی	روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان	فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش	گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بی قرارم	نزدیک تو ای قرار کارم
نی غلطم ز خون بجوشی	وانگه به کجا به خون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ	نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیی که روشن آیی
من در قدم تو می شوم پست	تو در کمر که می زنی دست
من درد ستان تو نهانی	تو درد دل که می ستانی
من غاشبیه تو بسته بر دوش	تو حلقه کی نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من	تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی به دست اغیار	زان گنج به دست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک به ناپیدی
ای بند مرا مفتوح از تو	سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست	مشکن که هلاک تیشه تست

بنواز مرا مزن که خاکم	افروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت آرم	ور زخم زنی غبارت آرم
لطفست به جای خاک در خورد	کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام به سر فشانی	همسر مکنم به سر گرانی
چون برخیزد طریق آرم	گردد همه شرمناک بی شرم
هستم به غلامی تو مشهور	خصمم کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار	تو پایه خواجگی نگه‌دار
با تو سپرم میفکنم زیر	چون بفکنیم شوم به شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ	با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش	اندام درست را کنی ریش
آن کن که به رفق و دلنوازی	آزادان را به بنده سازی
آن به که درم خریده تو	سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست	بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست	نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش	می‌دار به بندگیم و مفروش
ای در کنف دگر خزیده	جفتی به مراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم	بر تخته یخ نوشته نامم
یک نعل بر ابریشم ندادی	صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی
در دل سنتن ندادیم داد	گر جان ببری کی آریم یاد

زخمی به زبان همی فروشی من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد زخم از تن خویش باز دارد
سوسن از سر زبان درازی شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از تو مرا در این مقامست بنمای مرا که تا کدامست
این است که عهد من شکستی؟ در عهده دیگری نشستی
با من به زبان فریب سازی با او به مراد عشق بازی
گر عاشقی آه صادقت کو با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست و اندوه ترا معاملی هست
من دیده به روی تو گشاده سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت فالی زخم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پرآبست انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار باشد که خورد چو نقل بیمار
دیربست که تا جهان چنین است محتاج تو گنج در زمین است
کی می بینم که لعل گلرنگ؟ بیرون جهد از شکنجه سنگ
و آنماه کز اوست دیده را نور گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده خازن شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه وز حصارش	اقتاده به در خزینه دارش
ز آینه غبار زنگ برده	گنجینه به جای و مار مرده
دز بانوی من ز دز گشاده	دزبان وی از دز اوفتاده
گر من شدم از چراغ تو دور	پروانه تو مباد بی نور
گر کشت مرام غم ملامت	باد ابن سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو	دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است	للی ترت صدف نشین است
وز حلقه زلف پر شکنجت	در دامن ازدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش	باشد دل دوستان بداندیش
یر من ز تو صد هوس نشیند	گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست	کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بی قرار از آنم	تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کان جوانمرد	بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گل نچیده می داشت	پاس در ناخریده می داشت
بگذشت ز عشقت ای سمنبر	کار از لب خشک و دیده تر
شوریده ترم از آنچه دیدی	مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت	و این راه به بی خودی توان رفت
عشقی که دل اینچنین نوزد	در مذهب عشق جو نیرزد
چون عشق تو روی می نماید	گر روی تو غایت است شاید
عشق تو رقیب راز من باد	زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست
چون تو به سلامتی غمی
نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او

صراف سخن به لفظ چون زر	در رشته چنین کشید گوهر
گز نقد کنان حال مجنون	پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلالزاده	هم خاسته و هم افتاده
در نام سلیم عامری بود	در چاره‌گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او	بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش	بردی همه آلتی تمامش
یک روز نشست بر نجیبی	شد در طلب چنان غریبی
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت	دیوانه چو دیو باد می‌گشت
تا یافت و را به کنج کوهی	آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته	وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور	از بیم دادن سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش	پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر	سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد	روی تو به خال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی	یعنی حیثی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش	هم زانوی خویشتن نشاندهش
جستن خبری ز هر نشانی	و آسود به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور	بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت دربار	آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالیست در پوش	با من به حلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دور است	کاین آتش تیزو آن بخور است
پندار در او نظاره کردم	پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید	آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش	حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه در او نمود ناله	زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد	زو میستد و به وحش می‌داد
پرسید سلیم کی جگر سوز	آخر تو چه می‌خوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست	گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت	توقیع سلامتم سلامت
از بی‌خورشی تتم فسرده است	نیروی خورندگیش مرده است
خو باز بریدم از خورشها	فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد	گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری	مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست	گر من نخورم خورنده‌ای هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر	ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنر مند	از نان به گیاه گشته خرسند
بر رغبته آن درشت خواری	کردش به جواب نرم یاری
کز خوردن دانه‌های ایام	بس مرغ که افتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست	رنج و خطر زمانه بیشست
هر کوچو تو قانع گیاهست	در عالم خویش پادشاهست

روزى ملكى ز نامداران	مىرفت برسم شهريان
بر خانه زاهدى گنر داشت	كان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش كه آنچنان مرد	ماوا گه خود خراب چون كرد
پرسيد ز خاصگان خود شاه	كاین شخص چه مىكند در اينراه
خوردش چه و خوابگاه او چيست	اندازه‌اش تا كجا و او كيست
گفتند كه زاهديست مشهور	از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دورى	در ساخته با چنين صبورى
شه چون ورق صلاح او خواند	با حاجب خاص سوى او راند
حاجب سوى زاهد آمد از راه	تا آوردش به خدمت شاه
گفت اى از جهان بریده پيوند	گشته به چنين خراب خرسند
يارى نه چه مىكنى در اين كار	قوتى نه چه مىخورى در اين غار
زاهد قدرى گياه سوده	از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو كه خوردم اينست	ره توشه و ره نوردم اينست
حاجب ز غرور پادشائى	گفتش كه در اين بلا چرائى
گر خدمت شاه ما كنى ساز	از خوردن اين گيا رهى باز
زاهد گفتا چه جاى اينست	اين نيست گيا گل انگبينست
گر تو سر اين گيا بيايى	از خدمت شاه سر بتايى
شه چو نه سخنى شنيد از اين دست	شد گرم و زيارگى فروجست
در پاى رضاي زاهد افتاد	مىكرد دعا و بوسه مىداد
خرسند هميشه ناز نينست	خرسندى را ولايت اينست

مجنون ز نشاط این فسانه	برجست و نشست شادمانه
دل داد به دوستان زمانی	پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش	پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست	کارش چه رسید و حال چونست
با اینکه ازو سیاه رویم	هم هندوک سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند	هستم به جمالش آرزومند
چون دید سلیم کام جگر ریش	دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را	آورد ز خانه مادرش را

دیدن مادر مجنون را

مادر چو ز دور در پسر دید	الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته	و آن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد	زاندیشه او به دست و پا مرد
گه شست به آب دیده رویش	گه کرد به شانه جعد مویش
سر تا قدمش به مهر مالید	بر هر ورمی به درد نالید
می برد به هر کناره‌ای دست	گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش	گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی	با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست	بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی	وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت‌آلود	من نیز گذشته گیر هم زود
بر خیز و بیا به خانه خویش	بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند	تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آید	هر مرغ به خانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی	ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای	بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی به گرد هر غار	پا بر سر مور یا دم مار
ماری زده گیر بی‌امانت	موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین	با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان	نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر	افروخت چه شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من	رنج صدف تو گوهر من
گر زانکه مرا به عقل ره نیست	دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد	اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود	کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به چنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام کشتی مرا دگر بار	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن	ترسم ز وبال خانه مردن
در خانه من ز ساز رفته	باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است	این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو در چنین درد	من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد	در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش	بوسید به عذر خاک پایش
کردش به وداع و شد در آن دشت	مادر بگرست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد	او نیز در آرزوی او مرد
این عهدشکن که روزگارست	چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را باغاز	چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی	بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمدم بر او دمدم باد	تا میرد ازو چنانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ ساز بست	با ما به همان چراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای	هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده	گز چار فرس سوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک	چون رشته تب مشو گره ناک
گر عود کند گرمنائی	تو نافه شو از گرمگشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان	میدان بستند ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق	قرابه می‌نهاد بر طاق
صبح از سر شورش‌ی که انگیخت	قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی	می‌زد دهل جریدمرانی
می‌راند جریده بر جریده	می‌خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش	کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید	ماتم زدگانه برخروشید
کان پیرزن بلا رسیده	دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ	افتاد چنانکه شیشه در سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالید	در مشهد هر دو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود	دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند	یک یک ز قبيله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری	افتاده به خاک بر به خواری
خونابه ز دیده‌گاه گشادند	در پای فتاده در فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی	می‌کرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار	دادند بر او درود بسیار

کردند به باز بردنش جهد	تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت	رخت خود از ان گروه برداشت
میگشت به گرد کوه و هامون	دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددکان فتاده از پس	نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از آن دیر	زیرا که ندید در شرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه	می کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست	یک دم شمر ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد	با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست	واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی به خودت غرور باشد	مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رائی	سنجیده نه ای که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضی است	او را بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر کوه قاف پیکر	همچون الف است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی	در مزرعهای بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی	بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود از بسیج یابی	خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ای ترا قبولیست	یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت بهم هست	در قالب این قواره پست
چون بر گذری ز حد پستی	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش	ننگی چو ترا به خاک می پوش

آن ذوق نشد هنوزت از یاد	کز حاجت خلق باشی آزاد
تا هست به چون خودی نیازت	با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سر بلندی	کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی	یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور	چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو به سنت نظامی	سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری	دز بانوی قلعه عماری
گشت از دم یار چون دم مار	یعنی به هزار غم گرفتار
دلنتگ چه دستگاه یارش	در بسته‌تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره‌مند	زندانی بند گشته بی‌بند
شویش همه روزه داشتی پاس	پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان	در رخنه دیر بت‌پرستان
با او ز خوشی و مهربانی	کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری	دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که نواله بی‌مگس بود	شب زنگی و حجره بی عسس بود
لیلی به در آمد از در کوی	مشغول به یار و فارغ از شوی
در ره‌گذری نشست دلنتگ	دور از ره دشمنان به فرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه	باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر	کز چارمگری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان	هنجار نمای و رامجویان
پرسیدش لعبت حصاری	کز کار فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت‌آمیز	بر یاد که می‌کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه	آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج	وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی	می‌گردد در میان وادی
لیلی گویان به هر دو گامی	لیلی جویان به هر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست	جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال	شد سرو بنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت	بر سفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز	کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم به یک زمان فرد	فرقت میان ما در این درد
او بر سر کوه می کشد راه	من در بن چاه می زنم آه
از گوش گشاد گوهری چند	بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و باز پس گرد	با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور	چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش	بنشان به فلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم	پنهان به رخس نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد	در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم	خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من اوفتاده	از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست	زان در نسفته رخت بر بست
دستی سلب خلل ندیده	برد از پی آن سلب دریده
شد کوه به کوه تیز چون باد	گاهی به خراب و گه به آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم	واحوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک	در دامن کوه یافت غمناک
پیرامون او درنده ای چند	خازن شده چون خزینه را بند

مجنون چو ز دور دید در پیر
ز د بر ددگان به تندی آواز
چون وحش جدا شد از کنارش
اول سر خویش بر زمین زد
گفت ای به تو ملک عشق بر پای
لیلی که جمیله جهانست
دیربست که روی تو ندیدست
کوشد که یکی دمت ببیند
تو نیز شوی به روی او شاد
خوانی غزلی دو رامش انگیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ
بر اوج سپهر سرکشیده
میعادگه بهارت آنجاست
آنگه سلبی که داشت در بند
مجنون کمر موافقت بست
پی بر پی او نهاد و بشتافت
تشنه ز فرات چون گریزد
با او ددگان به عهد همراه
اقبال مطیع و بخت منقاد
بنشست به زیر نخل منظور
چون طفل نمود میل بر شیر
تا سر نکشند سوی او باز
پیر آمد و شد سپاس دارش
وانگه در عذر و آفرین زد
تا باشد عشق باش برجای
در دوستی تو تا به جانست
نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
با تو دو بدو بهم نشیند
از بند فراق گردی آزاد
بازار گذشته را کنی تیز
در هم شده همچو بیشه تنگ
زیرش همه سبزه بر دمیده
آنجاست کلید کارت آنجاست
پوشید در او به عهد و سوگند
از کشمکش مخالفت رست
در تشنگی آب زندگی یافت
با غالیه باد چون ستیزد
چون لشگر نیک عهد با شاه
آمد به قرار گاه میعاد
آماجگهی ددان از او دور

پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد	با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریریوی	همچون پریان پرید از آن کوی
زانسوتر یار خود به ده گام	آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد	زین بیش مرا نماند نلورد
زینگونه که شمع می فروزم	گر پیشترک روم بسوزم
زین بیش قدم زمان هلاکست	در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیبناک باشد	آن به که جریده پاک باشد
تا چون که به داوری نشینم	از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست	زین بیش غرض بر او حرامست
در خواه کزان زبان چون قند	تشریف دهد به بی‌تکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش	او آرد باده من کنم نوش
پیر از سر آن بهار نوبر	آمد بر آن بهار دیگر
دیدش به زمین بر او قتاده	آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند	آبی ز سرشک بر وی افشانند
چون هوش به مغز او درآمد	با پیر نشست و خوش برآمد
کرد آنگهی از نشید آواز	این بی‌تک چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

تو زان که‌ای و ما ترانیم	آیا تو کجا و ما کجائیم
بسم‌الله اگر حریف مائی	مائیم و نوای بی‌نوائی
خز پاره کن و پلاس پوشیم	افلاس خران جان فروشیم
غم شاد به ما و ما به غم شاد	از بندگی زمانه آزاد
شب کور و ندیم آفتابیم	تشنه جگر و غریق آبیم
در ده نه و لاف دهخدائی	گمراه و سخن زره نمائی
چون ماه به نیمه تمامیم	ده راند و دهخدای نامیم
بی‌پا و رکیب رخس تازیم	بی‌مهره و دیده حقه بازیم
غم‌دار توئیم و غم نداریم	جز در غم تو قدم نداریم
در کوچگه رحیل تیزیم	در عالم اگرچه سست خیزیم
هستم ز غم تو اندرین کار	گوئی که بمیر در غم زار
بر طبل رحیل خود دوالی	آخر به زخم به وقت حالی
با خود نمد و پلاس دارد	گرگ از دمه گر هراس دارد
بی‌تو شب ما و آنگهی خوش	شب خوش مکنم که نیست دلکش
ناکشته درودن اینچه رازست	نآمدہ رفتن این چه سازست
یعنی که دو جان بهم نسازد	با جان منت قدم نسازد
نایی تو از این بهانه بیرون	تا جان نرود ز خانه بیرون
معزول کنش ز کار نامه	جانی به هزار بار نامه
پائی به از این بکار درنه	جانی به از این بیار در ده
آید به لب و مرا نشاید	هر جان که نه از لب تو آید

وان جان که لب تواش خزانه است	گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند	اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم	آسوده و تن درست و شادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد	باشم به دلی که دشمننت باد
زین پس تو و من و من تو زین پس	یک دل به میان ما دو تن بس
وان دل دل تو چنین صوابست	یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان	الا به یکی دل و دو صد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست	تا این دو عدد شود یکی راست
چون سکه ما یگانه گردد	نقش دوئی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد	یک تن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده بر جای	کفشی است برون قفاده از پای
آنچه آن من است با تو نور است	دورم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش	بر سکه تو ز نند نامش
سر نزل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جانیبست جریده در میان چست	وان نیز نه با منست با تست
تو سگدل و پاسبانست سگ روی	من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم	در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ددگان مرا به دنبال	هستند سگان تیز چنگال
تو با زر و با درم همه سال	خالت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم	خلخال ترا درم خریدم

مجنون ز پی تو زار بگریست	ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون به رخ تو فال گیرد	چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون ببر تو همچنانست	هندوی سیاه پاسبانست
مجنون ز فراق تو به درد است	بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز پی تو می‌کند جان	خلق از پی لعل می‌کند کان
گر با منت اشتیاق باشد	یارب چه خوش اتفاق باشد
تنها من و تو میان گلشن	مهتاب شبی چو روز روشن
با من تو کشیده نوش در نوش	من با تو نشسته گوش در گوش
پنهان کنمت چو لعل در سنگ	در بر کشمت چو رود در چنگ
مستانه کشم به سنبلت دست	گردم ز خمار نرگست مست
تاگوش کشم کمان ابروت	برهم شکم شکج گیسوت
سیب ز نخت به دست گیرم	با نار برت نشست گیرم
گه سیب ترا چو نار خایم	گه نار ترا چو سیب سایم
گه حلقه برون کنم ز گوشت	گه زلف برافکنم به دوش
گه با رطبت بدیهه گویم	گاه از قصببت صحیفه شویم
گاهی ز بنفشه گل برآرم	گه گرد گلت بنفشه کارم
که نامه غم دهم به دستت	گه در بر خود کنم نشستت
کار است به وقت و وقت کار است	یار اکنون شو که عمر یار است
مفریب ز دور چون سرابم	چشمه منما چو آفتابم
جوجو شده‌ام چو خالت ای جان	از تشنگی جمالت ای جان

یک جو ندهی دلم در این کار خوناب دلم دهی به خروار
غم خوردن بی تو می‌توانم می خوردن با تو نیز دانم
در بزم تو می‌خجسته فالست یعنی به بهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

داناى سخن چنین کند یاد	کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی	یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده	هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای	اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده	و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک	در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر قصه‌های در پاش	شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش	خواندند نسیب دردناکش
هر غم زده‌ای که شعر او خواند	آن ناچه که داشت سوی او راند
چون شهر به شهر تا به بغداد	آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان	کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک	آید به سلام آن هوسناک
بربست بنه به ناچه‌ای چست	بگشاد زمام ناچه را سست
در جستن آن غریب دل‌تنگ	در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای	افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی	حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق و زاری	زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور	نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانک بر آن سباع هایل	تا تیغ کنند در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی	دادش ز میان جان سلامی

بنمود تقریبی تمامش	مجنون ز خوش آمد سلامش
پرسیدش کز کجا خرامی	کردش به جواب خود گرامی
وا وارگی مرا بهانه	گفت ای غرض مرا نشانه
تا از رخ فرخت شوم شاد	آیم بر تو ز شهر بغداد
کابیات غریب تو شنیدم	غربت ز برای تو گزیدم
روی تو بدین جهان فروزی	چون کرد مرا خدای روزی
گردن نکشم ز حکم و رایت	زین پس من و خاک بوس پایت
در خدمت تو نفس شمارم	دم بی نفس تو بر نیارم
گیرم منش از میان جان یاد	هر شعر که افکنی تو بنیاد
کاموده شود بدو ضمیرم	چندان سخن تو یاد گیرم
با خاطر خویشم آشنا کن	گستاخ ترم به خود رها کن
پندار یکی از این سباعم	میده ز نشید خود سماعم
دائم که نداردت زیانی	بنده شدن چو من جوانی
عاشق شده خواری آزمودم	من نیز به سنگ عشق سودم

* * *

زد خنده و داد پاسخ او	مجنون چو هلال در رخ او
ره پر خطر است باز پس گرد	کای خواجه خوب ناز پرورد
کز صد غم من یکی نخوردی	نه مرد منی اگرچه مردی
نه پای تو پای خود ندارم	من جز سر دام و دد ندارم
با خوی تو ساختن محالست	مارا که ز خوی خود ملالست
دیو از من و صحبتم گریزد	از صحبت من ترا چه خیزد

من وحشیم و تو انس جوئی	آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمل گردی	زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی به جان نوازی	با آتش من شبی نسازی
با من تو نگنجی اندرین پوست	من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی	کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی	ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار	الله معک بگوی و بگذار
ترسم چو به لطف برنخیزی	از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند	پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا به خدای اگر بکوشی	کز تشنه زلال را بیوشی
بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود به سجده راهم	در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد	تا عهده به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش	حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من	نانی بشکن به مهر با من
نا خوردنت ارچه دلپذیر است	زین یک دو نواله ناگزیر است
مرد ارچه به طبع مرد باشد	نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من از این حساب فردم	کانرا که غذا خوراست خوردم
نیروی کسی به نان و حلواست	کورا به وجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم	کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگر سوز نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه روی برد به هیچ کوئی نه صبر کند به هیچ روئی
می داد دلش ز دلنوازی کان به که در این بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب گرد است هر دم ورقیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی تا پی سپر زمین نباشی
به گردی اگر چه درمندی چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش و این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم یا شیفته‌ای هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی معصوم شده به غسل پاکی
ز آرایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست	من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من در این غم	گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن	گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه	می‌دار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر	از طعن محال خویش بگذار
زنیگونه گزارشی عجب کرد	زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت	حرفی به خطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس	تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست	گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد	ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روزکی چند	بودند به هم به راه پیوند
آن تحفه که در میانه می‌رفت	چون در غزلی روانه می‌رفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد	بر یاد گرفتگی آن جوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی	بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد	نز خواب گزیر بود و نز خورد
چون سفره تهی شد از نواله	مهمان به وداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش	بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد	بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی	هوش شنونده خیره ماندی

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	در روی به ضرورت اختیار بست
در جنبش هر چه هست موجود	درجی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد	کاما جگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر	زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش	کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد	در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری	تسلیم به از ستیزه کاری
القصه، چو قصه این چنین است	پندار که سر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود	رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری	از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گران بها بود	چون مه به دهان ازدها بود
می زیست در آن شکنجه تنگ	چون دانه لعل در دل سنگ
می کرد به چابکی شکیبی	می داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس می داشت	می خورد غم و سپاس می داشت
در صحبت او بت پریزاد	مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید	چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می کرد	چون درد رسید درد می خورد
می خواست کزان غم آشکارا	گرید نفسی نداشت یارا

کاهیدن جان خود که خواهد	ز اندوه نهفته جان بکاهد
می‌بود چو زلف خود پریشان	از حشمت شوی و شرم خویشان
برخاستی از ستون خرگاه	پیگانه چو دور گشتی از راه
کز گریه در او فتادی از پای	چندان بگریستی بر آن جای
ماندی به شکنجه در خروشش	چون بانگ پی آمدی به گوشش
وان گریه به خنده در شکستی	چون شمع به چابکی نشستی
وان خوش نمک این جگر همی‌خورد	این بی‌نمکی فلک همی‌کرد
کردش عمل خود آشکارا	تا گردش دور بی‌مدارا
دور از رخ آن عروس بیمار	شد شوی وی از دریغ و تیمار
رفت ابن سلام را سلامت	اقتاد مزاج از استقامت
تابش بره دماغ بر شد	در تن تب تیز کارگر شد
قرا به اعتدال بشکست	راحت ز مزاج رخت بریست
قاروره شناخت رنج او برد	قاروره شناس نبض بفشرد
در تربیت مزاج یاری	می‌داد به لطف سازگاری
پیدا شد راه تندرستی	تا دور شد از مزاج سستی
در شخص نزار فریبی یافت	بیمار چو اندکی بهی یافت
وان کرده نه برقرار خود بود	پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت و رنج سودمند است	پرهیز نه دفع یک گزند است
وز رنج بدو نجات یابند	در راحت ازو ثبات یابند
پرهیز شکن شکست پرهیز	چون وقت بهی در آن تب تیز

تب باز ملازم نفس گشت	بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که به زخم اول افتاد	زخم دگرش به باد بر داد
وان گل که به آب اول آلود	آبی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از نخست برخاست	دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر بر آمد	دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور	می زد نفسی ز عاقبت دور
چون شد نفسش به سینه در تنگ	زد شیشه باد بر دو سر سنگ
افشاند چوم باد بر جهان دست	جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و رویم و کس نماند	وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهیست	می ترس که شوخ وام خواهیست
می کوش که وام او گزاری	تا باز رهی ز وامداری
منشین که نشستند اندر این وام	مسمار تنست و میخ اندام
بر گوهر خویش بشکن این درج	بر پر چو کبوتران از این برج
کاین هفت خدنگ چار بیخی	وین نه سیر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند	افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کز این رواق دلکش	در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کز این خم گل آلود	بر خنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای	آتشکده ایست دود پیمای
لیلی ز فراق شوی بی کام	می جست ز جا چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید	با اینهمه شوی بود رنجید

می‌کرد ز بهر شوی فریاد	و آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می‌کند	اما به طفیل شوی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد	شوی شده را بهانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی	در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی	ننماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند	او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند	بیتی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی	خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی	با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه	برخاست صبوری از میانه
می‌برد به شرط سوگواری	بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر می‌کرد	خود را به تپانچه سیر می‌کرد
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست	خوف و خطرش ز راه برخاست

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

خونابه شود ز برگریزان	شرطست که وقت برگریزان
بیرون چکد از مسمام سوراخ	خونی که بود درون هر شاخ
رخساره باغ زرد گردد	قاروره آب سرد گردد
زر جوید برگ و خاک یابد	شاخ آبله هلاک یابد
شمشاد در افتد از سر تخت	نرگس به جمازه بر نهد رخت
گل نامه غم به دست گیرد	سیمای سمن شکست گیرد
پیچیده شود چو مار ضحاک	بر فرق چمن کلالة خاک
اقتادن برگ هست معذور	چون باد مخالف آید از دور
ز اندیشه باد رخت ریزند	کانان که ز غرقگه گریزند
شیرین نمکان تاک مخمور	نازک جگران باغ رنجور
زنگی بچگان تاک را سر	انداخته هندوی کدیور
آویخته هم به طره شاخ	سرهاى تهی ز طره کاخ
بر نار زرخ زنان که چونی	سبب از زخی بدان نگوئی
خونابه چکانده بر دل ریش	نار از جگر کفیده خویش
عناب ز دور لب گزیده	بر پسته که شد دهن دریده
شد زخم رسیده گلستانی	در معرکه چنین خزانی
اقتاد به چاه دردمندی	لیلی ز سرپر سر بلندی
زد باد تپانچه بر چراغش	شد چشم زده بهار باغش
خود را به عصا به دگر بست	آن سر که عصابهای زر بست
چون تار قصب ضعیف و بی‌توش	گشت آن تن نازک قصب پوش

وان سرو سهیش چون خیالی	شد بدر مهیش چون هلالی
سرسام سرش به دل برآمد	سودای دلش به سر درآمد
باد آمد و برگ لاله را برد	گرمای تموز ژاله را برد
تبخاله گزید شکرش را	تب لرزه شکست پیکرش را
وز سرو فتاده شد تذرش	بالین طلبید زاد سروش
سر بند قصب به رخ فرو هشت	افتاد چنانکه دانه از کشت
یکباره در نیاز بگشاد	بر مادر خویش راز بگشاد
کاهو بره زهر خورد با شیر	کای مادر مهربان چه تدبیر
چون سست شدم مگیر سختم	در کوچگه اوفتاد رختم
جان می‌کنم این چه زندگان نیست	خون می‌خورم این چه مهربان نیست
کز دل به دهن رسید دردم	چندان جگر نهفته خوردم
گر راز گشاده گشت شاید	چون جان ز لبم نفس گشاید
بدرود که راه در گرفتم	چون پرده ز راز بر گرفتم
خون من و گردن تو زنهار	در گردنم آر دست یکبار
وز دوری دوست مرده باشم	کان لحظه که جان سپرده باشم
نیلم ز نیاز دوست برکش	سرمم ز غبار دوست درکش
عطرم ز شمامه جگر کن	فرقم ز گلاب اشک تر کن
کافور فشانم از دم سرد	بر بند حنوطم از گل زرد
تا باشد رنگ روز عیدم	خون کن کفتم که من شهیدم
بسپار به خاک پرده دارم	آراسته کن عروسوارم

کاواره شدم من از وطن گاه	آواره من چو گردد آگاه
آید به سلام این عماری	دانم که ز راه سوگواری
مه جوید لیک خاک ببند	چون بر سر خاک من نشیند
نالده به دریغ و دردناکی	بر خاک من آن غریب خاکی
از من به بر تو یادگار است	یاراست و عجب عزیز یاراست
در وی نکنی نظر به خواری	از بهر خدا نکوش داری
وان قصه که دانیش بگوئی	آن دل که نیابیش بجوئی
تو نیز چو من عزیز دارش	من داشته‌ام عزیزوارش
آن لحظه که می‌برید زنجیر	گو لیلی ازین سرای دلگیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد	در مهر تو تن به خاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد	در عاشقی تو صادقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت	احوال چه پرسیم که چون رفت
جز با غم تو نداشت کاری	تا داشت در این جهان شماری
غمهای تو راه توشه می‌برد	وان لحظه که در غم تو می‌مرد
هم در هوس تو دردناکست	وامروز که در نقاب خاکست
هست از قبل تو چشم بر راه	چون منتظران درین گذرگاه
سرباز پس است تا کی آیی	می‌پاید تا تو در پی آیی
در خز به خزینه کنارش	یک ره برهان از انتظارش
و آهنگ و لایت دگر کرد	این گفت و به گریه دیده‌تر کرد
جانان طلبید و زود جان داد	چون راز نهفته بر زبان داد

مادر که عروس را چنان دید	آیا که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد	موی چو سمن به باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند	برمیزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خواندش از بر	هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش	خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سرینش	گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشگه‌اش خون رست	کان چشمه آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید	کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ	می‌کرد بران عقیق گل‌رنگ
مه را ز ستاره طوق بریست	صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود	گل را به گلاب و عنبرآلود
بسپرد به خاک و نامدش باک	کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری	آسود غم از خزینه‌داری

* * *

طغرا کش این مثال مشهور	بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه	چون قیاس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان	چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود	آن سوخته دل می‌رس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان	مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش به صد رنج	پیچید چنانکه مار بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت	لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود	بگشاد زبان آتش آلود
وانگاه به دخمه سر فرو کرد	می‌گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده	رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی	در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست	وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت	وآن غالیه‌های تابدارت
نقشت به چه رنگ می‌طرازند	شمعت به چه طشت می‌گدازند
بر چشم که جلوه می‌نمائی	در مغز که نافه می‌گشائی
سروت به کدام جویبار است	بزمتم به کدام لاله زاراست
چونی ز گزندهای این خار	چون می‌گذرانی اندر این غار
در غار همیشه جای ماراست	ای ماه ترا چه جای غاراست
بر غار تو غم خورم که یاری	چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی	گر گنج نه‌ای چرا چینی
هر گنج که درون غاریست	بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم	بر خاک تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه	آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است	از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی	از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور	یک چشم زد از دلم نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برجاست
این گفت و نهاد دست بر دست	چرخ زد و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش	مشتی ددگانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناچه می‌راند	بر حسب فراق بیت می‌خواند
در گفتن حالت فراقی	حرفی ز وفا نماند باقی
می‌داد به گریه ریگ را رنگ	می‌زد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری	کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی	کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش	برخاستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی	رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی	برخاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفا دار	گفتی غم دل به زاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش	وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده	وایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند	کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور	کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه می‌کرد	عمری به هوس تباه می‌کرد
روزی دو سه با سگان آن ده	می‌زیست چنانکه مرگ از او به
گه قبله ز گور یار می‌ساخت	گاه از پس گور دشت می‌تاخت

در دیده مور بود جایش وز گور به گور بود پایش
و آخر چو به کار خویش درماند او نیز رحیل نامه برخواند

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان	این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه	شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش	چون خرد شکست باز بردش
زانحال که بود زارتر گشت	بی‌زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تالاب	روزی به ستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی	آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد	گشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده	پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زارزار برخواند	اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست	انگشت گشاد و دیده بر بست
کای خالق هر چه آفرید است	سوگند به هر چه برگزیداست
کز محنت خویش وارهانم	در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی	و اباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد	ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت از این گذرگاه	وان کیست که نگردد بر اینراه
راهیست عدم که هر چه هستند	از آفت قطع او نرسند
ریشی نه که غورگاه غم نیست	خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ	کھتاب نو روی کهربا رنگ
دوری کن از این خراس گردان	کو دور شد از خلاص مردان

در خانه سیل ریز منشین سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون زین پل به جهان جمازه بیرون
در خاک مپیچ کو غباریست با طبع مساز کو شراریست
بر تارک قدر خویش نه پای تا بر سر آسمان کنی جای
دایم به تو بر جهان نماند آنرا مپرست کان نماند

* * *

مجنون ز جهان چو رخت بر بست از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابیده خوابش بر بود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود چون خفت مع الغرامه آسود
افتاده بماند هم بر آن حال یک ماه و شنیده‌ام که یک سال
وان یاوگیان رایگان گرد پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه گردند زان گور گه آشیانه گردند
از بیم درندگان چپ و راست آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور شوریدن آن ددان چو زنیور
پنداشتی آن غریب خسته آنجاست به رسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی بر شاه کنند پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه مرد است بادش کمر و کلاه برداست
وان جیفه خون به خرج کرده دری به غبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیت او ز هر نشانی نامانده به جا جز استخوانی

ز ان گرگ سگان استخوانخوار	کسرا نه به استخوان او کار
چندان که ددان بندن بر جای	ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است	این مردمی از ددان غریب است
شد سال گذشته وان دد و دام	آواره شدند کام و ناکام
دوران چو طلسم گنج بر بود	وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه	کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی	مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش	از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد به هر بوم	شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان	جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند	تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده	همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چو در زدودند	بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار مشکوش داشت	از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوکواران	کردند بر او سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش	دادند ز خاک هم به خاکش
پهلوگه دخمه را گشادند	در پهلوی لیلیش نهادند
خفتند به ناز تا قیامت	برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان به یک عهد	خفتند در آن جهان به یک مهد
کردند چنانکه داشت راهی	بر تربت هر دو روضه گاهی

آن روضه که رشک بوستان بود حاجتگه جمله دوستان بود
هرکه آمدی از غریب و رنجور در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی تا حاجت او روا نگشتی

ختم کتاب به نام شروانشاه

شاهها ملکا جهان پناها	یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید یکم به تخت‌گیری	خورشید دوم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد بیکر	خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه	کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی	بی‌خاتم تو مباد شاهی
روزی که به طالع مبارک	بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی	وین نامه نغز را بخوانی
از بیکر این عروس فکری	گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی	ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل	از تو کرم وز من تو کل
گرچه دل پاک و بخت فیروز	هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی	بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بر کام جهان جهان بپرداز	کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست	خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران ندارد	گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست	در جستن آن مکن عنان سست
از هرچه شکوه تو به رنج است	پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی میسند ناروائی	در رونق کار پادشائی
دشمن که به عذر شد زبانش	ایمن مشو وز در برانش
قادر شو و بردبار می‌باش	می‌می‌خور و هوشیار می‌باش

از عون خدای خواه یاری	بازوی تو گرچه هست کاری
رای دیگران ز دست مگذار	رای تو اگرچه هست هشیار
تا سکه درست خیزد از ضرب	با هیچ دو دل مشو سوی حرب
کو باشد گاه نرم و گه تیز	از صحبت آن کسی بپرهیز
باز آمدن قدم ببندیش	هرجا که قدم نهی فرایش
گر ده نکنی به خرج شاید	تا کار به نه قدم برآید
الا به زبان راست گویان	مفرست پیام داد جویان
کایمن شود از تو زینهار	در قول چنان کن استواری
گستاخ مکن نیازموده	کس را به خود از رخ گشوده
تا در دل خود نیابیش جای	بر عهد کس اعتماد منمای
خار از ره خود چنین توان برد	مشممار عدوی خرد را خرد
کازرده شوی ز گفتنش باز	در گوش کسی میفکن آن راز
و آنرا که تو برکشی میفکن	آنرا که زنی ز بیخ بر کن
بیش از همه نیکنامی اندوز	از هر چه طلب کنی شب و روز
تعجیل مکن اگرچه خونبست	بر کشتن آنکه با زبونبست
کاقبال تو اش درآرد از در	بر دوری کام خویش منگر
با تو به سخن بهانه جویم	ز اینجمله فسانها که گویم
محتاج نشد به جنس این پند	گر نه دل تو جهان خداوند
ناید ز تو جز صواب رائی	زانجا که تراست رهنمائی
بس باد دعای نیک مردان	درع تو به زیر چرخ گردان

بسی باشد همت نظامی	حرز تو به وقت شادکامی
آشوب و گزند را نهاندار	یارب ز جمال این جهاندار
هرجا که رود تو باش یارش	هر در که زند تو سازکارش
و اعداش چنانکه هست مقهور	بادا همه اولیایش منصور
بر دولت وی خجسته پی باد	این نامه که نامدار وی باد
هم عاقبتیش باد محمود	هم فاتحه‌ایش هست مسعود

پایان.